



منم که کار ندارم به غیر بی کاری
دلم ز کار زمانه گرفت پیزاری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۴

اجرا: پرویز شهبازی

۲۱ فروردین ۱۳۹۷



متن کامل برنامه شماره ۷۰۶ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۴

منم که کار ندارم به غیر بی کاری	دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی	ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
فرو گذاشته‌ای شستِ دل درین دریا	نه ماهیی بگرفتی، نه دست می داری
تورا چه شصت و چه هفتاد، چون نخواهی پخت	گلی به دست نداری، چه خار می خاری؟
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست	برو برو، که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی	چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو صیدِ دامِ خودی، پس چگونه صیّادی؟	چو دزدِ خانه خویشی، چگونه عیّاری؟
اگر چه این همه باشد، ولی اگر روزی	خیال یار مرا دیده‌ای، نکویاری
به ذاتِ پاکِ خدایی که کار ساز همه ست	چو مستِ کار امیر منی، نکوکاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او	تو یک سواره نه‌ای، صد سپاه سالاری
بگیر دامنِ عشقی که دامنش گرمست	که غیر او نرھاند تورا ز آغیاری
به یادِ عشق، شب تیره را به روز آور	چو عشق یاد بُود، شب کجا بُود تاری؟
تو خفته باشی و آن عشق بر سرِ بالین	بر آوریده دو کف دردعا و درزاری
اگر بگویم باقی، بسوزد این عالم	هلا قناعت کردم، بس است گفتاری



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۵۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۴

منم که کار ندارم به غیر بی کاری دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری

مولانا مشخصات حالت نهایی انسان را آنطور که منظور خالق بوده از آفریدنش، دارد بیان می کند. می گوید که: من کاری غیر از بی کاری ندارم و نمی خواهم کاری که زمانه ایجاد می کند یا زمان ایجاد می کند یا گردش زمانه ایجاد می کند یا بعبارت دیگر من ذهنی ایجاد می کند و من ذهنی لازم می داند من انجام بدهم و از این کار بیزارم.

مولانا بطور غیر مستقیم دو باره صورت مسئله انسان را تعریف می کند و آن این است خیلی ساده است. انسان هوشیاری است از جنس هوشیاری است، از جنس خدائیت است و فرم ندارد. می آید به این جهان و می چسبد به چیزهای ذهنی در این جهان، در ذهن یعنی اول وارد ذهن می شود و به هر چیزی می چسبد به او حس هویت می دهد، هوشیاری می تواند این کار را بکند. یعنی ما بعنوان خدائیت و امتداد خدا می توانیم به چیزی نگاه کنیم و به آن حس هویت بدهیم، بمحض اینکه به آن حس هویت می دهیم، آن می شود مرکز ما، وقتی مرکز ما می شود بعد از آن فکر ما و عمل ما از آن سرچشمه می گیرد، و آن تعیین می کند که ما چی فکر کنیم و چی عمل کنیم.

برای مدت کوتاهی که هوشیاری انسانی می آید به این جهان تا هفت، هشت سالگی، بگوییم مجاز است این کار. یعنی انسان می تواند بیاید به این جهان و ببیند که پدر و مادرش، خانواده اش، دوستانش، بطور کلی جامعه به چه چیز اهمیت می دهند، چه چیز ارزش دارد، مثل پول، مثل فامیلی، مادر و پدر، خویشی، خویش هایی که وجود دارند و فکرها برای اینکه آنها بدرد می خورند. گفت به آنها بچسبد و باصطلاح با آنها هم هویت بشود و در واقع خودش که از جنس خدائیت است، بی نهایت است خودش را کوچک کند و بصورت آنها در بیاورد و این من فکری را ساخته شده از فکر را تشکیل بدهد و این هم هویت شدگیها مرکز انسان باشد. ولی این حالت نهایی انسان نیست. بزودی این مرکز مادی و هم هویت شده شروع می کند به فکر کردن و عمل کردن و این فکرها و عمل ها به ضرر ما تمام می شود، درد ایجاد می کند.

و در پایین و این را در بیت دوم خاک تیره اسم می گذارد می گوید: از خاک تیره اگر راهنمایی بگیری غیر از تاریکی چیزی حاصل نمی شود. پس درد به او می گوید که: این حالتی که شما مرکز مادی داری حالت غایی تو



نیست، و علایمی به آن می رسد که تو این را باید متلاشی کنی و خودت را رها کنی و مرکزت را عوض کنی. مرکزت بجای این چیزهای بیرونی مثل پول و مثل همسرت و بچه ات و اتومبیل و قالی ات و اینها باید عدم باشد یعنی همان چیزی که بودی باشد، همان چیزی که از اول بوده. پس از آنکه این تبدیل انجام شد، که اگر ما با من ذهنی راه را گم نکنیم، در این صورت مرکز انسان عوض می شود و همان هوشیاری می شود.

حالا این عدم و این هوشیاری پشت فکرها و عمل های ما قرار می گیرد. این را می گوئیم عمل بیدار و فکر بیدار، و اینکه مرکز ما هم هویت شدگی هاست می گوئیم خواب ذهن و در واقع ما باید از خواب بیدار بشویم. وقتی که مرکز ما خدا می شود، عدم می شود، امتداد خدا می شود یا اصل ما می شود، ما کار انجام نمی دهیم دیگر، زندگی انجام می دهد. و آن می گوید چی فکر کن و چی عمل کن و هر چالشی هم پیش بیاید هر مسئله ای هم پیش بیاید از آنجا خرد می آید، در نتیجه خرد زندگی و عقل کل و خدا می ریزد به فرمان و عمل مان، در واقع الان خواهیم خواند این بیت را که: دلبر بردبار من آمده برده بار من.

حالا اگر من ذهنی مرکز ما باشد، کاری که ما انجام می دهیم، فکری که ما انجام می دهیم بوسیله هم هویت شدگی با چیزهای متغیر انجام می شود، این اسمش کار زمانه است. زمانه چیه؟ زمانه این است که بشریت با تعدادی از باورها هم هویت شده، این باورها خودش را کاملاً برقرار کرده و تشکیلات برای خودش درست کرده، و بشر بطور کلی اینها را مرکزش قرار داده، نمی تواند از شر اینها راحت بشود، فکر می کند اینها حقیقتند، حقیقت فقط خداست، فقط زندگی است، چیزی دیگری نیست. حقیقت مرکز تبدیل شده است.

باور، فکر اینها همه از جنس آفل هستند و اگر چیزهای آفل و فکر و حالا از هر نوعی مرکزمان قرار بگیرد، یکدفعه ما دچار فکر کردن و انجام دادن مطابق لزوم زمانه می شویم. شما فکر می کنید برطبق این سیستم الان چه کار باید انجام بدهم؟ لحظه بعد چه کار باید انجام بدهم؟ همه اش را من ذهنی دیکته می کند به ما، این بعد از این می آید، این بعد از این می آید، اینکار را می کنم، اینقدر پول در می آورم، اینجا را می خرم، بعدش این کار را می کنم، اینها را یکی یکی دیکته می کند به ما، اینها کارهای زمانه است. هیچکدام از اینها در پشتش بودن ندارد، فکر و کار بدون بودن است، بدون سکون است.

وقتی ما برمی گردیم و در این لحظه روی پای خدا و زندگی قائم می شویم، این بودن است، بی نهایت خداست. و این پشت فکر و عمل ما باید باشد و وقتی این پشت عمل ماست و فکر ماست. مثل این است که ما کاری نمی کنیم، چیزها خودش، برای اینکه خرد زندگی جاری است، شادی زندگی جاری است، ما دیگر احتیاج به آن چیز



نداریم که در مرکز ما بوده بدست بیاوریم از آن بخواهیم شادی بگیریم، آرامش بگیریم، حمایت بگیریم، هویت بگیریم، نتیجه بگیریم، سامان بگیریم، پس ما بیکار می شویم. ما بیکار می شویم یعنی به کار می افتیم تازه. معنی اش این نیست که شما بروید خانه تان بخواهید فردا از کارتان استعفاء بدهید.

من هم که کار ندارم بغیر بیکاری، برای من ذهنی خیلی غلط معنی می شود، خوب حالا مولانا گفته کار نکنید دیگر، بروید بخواهید، نه، این را نمی گوید. می گوید که: دیگر عرق نمی کنی، رنج نمی بری، هی به خودت فشار نمی آوری، الان چه کار کنم، استرس نداری، آینده به تو نشان نمی دهد چه کار باید بکنی. اینها مال من ذهنی است، حالا کار درست نمی شود، این را که از دست دادم، این را بدست نیاوردم، آنها نیست. وقتی درد می کشی فکر می کنی، عمل می کنی، انگار ترمز دستی اتومبیل را کشیدی و داری راه می روی، دود می کنی، هر که دود می کند، فکر می کند، عمل می کند او من ذهنی دارد، در واقع او بیکار است.

چرا بیکار است؟ برای اینکه بادام پوک می کارد و کارش کار بی مزد است، بیگار است. وقتی من ذهنی مرکز ماست ما کار بی مزد می کنیم، زحمت می کشیم، بعد از بیست سال می بینیم که نتیجه اش جز درد و غم و جدایی و قهر و مریضی بدن مان هیچی دیگر نبوده، پس فهمیدیم. هر کسی باید بداند اگر فکر و عملش را زمان دیکته می کند، آینده دیکته می کند، و انجام دادن بدون بودن می کند، من ذهنی بودن را نمی شناسد.

یعنی وقتی می رویم جهان هم هویت می شویم، من ذهنی مرکز ما می شود، ما خدا و بودن را نمی شناسیم، برای اینکه این مرکز مادی است و عینک دید ماست. فکر می کند که با فکر کردن و انجام دادن و انباشتن نتایج آنها و انجام دادن ها بالاخره به خدا خواهد رسید، یا به سامان خواهد رسید، خوشبخت خواهد شد، نخواهد شد، نخواهد شد. توجه کنید به این، باید بودن یعنی زنده بودن شما به زندگی بی نهایت زندگی در این لحظه پشت فکر و عمل تان باشد. پشت توجهتان به بچه تان باشد، پشت ارتباط تان با همسرتان باشد، یعنی این لحظه هم یک سکون دارید هم توجه می کنید به بچه تان، سکون شما سکون او را می شناسد، شما در این لحظه چیزی از او نمی خواهید غیر از اینکه همینطور که هست باشد، و این عشق است. این عشق است. من ذهنی عشق نمی شناسد، یک جسم است، یک جسم هم از یکی دیگر تصور کرده، منعکس کرده من ذهنی اش و جسمش با آن جسم ارتباط برقرار می کند و اینها نمی توانند بهم برسند.

پس مولانا می گوید: من بعنوان انسان غایی تبدیل شده به هیچ وجه با تحریک و لزوم زمانه یا چرخ یا من ذهنی ام یا چیزهای گردنده، کار انجام نمی دهم، و از این کار بیزارم. از کجا می آورم انگیزه ام را، راهنمایی ام را؟ از بودن





پشت فکرهایم یعنی من به خدا زنده شده ام، در این لحظه فقط از او راهنمایی می گیرم. شما نگوئید که این غیر ممکن است، امتحان کنید، بطور قطع و یقین شناسایی کنید که کار براساس انگیزه های زمانه و چیزهای گردنده، هرچیزی که تغییر می کند، فکر تغییر می کند، قضاوت ها تغییر می کند، بدآیندها و خوشآیندها تغییر می کند، چیزهای مادی تغییر می کنند، همه چیز تغییر می کنند، اینها نمی توانند مرکز ما باشند، اینها نمی توانند انگیزه فکر و عمل من باشند، مشکل است؟ بله.

ولی منظور خدا از آفرینش انسان این بوده، این بزرگان دارند اینطوری می بینند دیگر، و مانعی که ایجاد می شود اولاً اشخاص لزوم بازگشت را نمی بینند، برای اینکه رو به جهان نگاه می کنند، می گویند: ما باید بیشتر انجام بدهیم، بیشتر نتیجه ها را با هم جمع کنیم، بلکه به جایی برسیم. فکر نمی کنند که باید برگردند وقتی حتی تشخیص می دهند که باید برگردند و از این و آن می شنوند، باور می کنند، حالا برگردیم چی می شود؟ با عینک من ذهنی برمی گردند و راه را نمی توانند پیدا کنند، من ذهنی عینکی دارد که شما را در ذهن نگه می دارد.

پس تنها راه بازگشت همانطور که غزل توضیح می دهد، تسلیم است و ایجاد هوشیاری است و همین هوشیاری خدایی که از اول آن بودید و راهنمایی گرفتن از او که در غزل می گوید این عشق است. بگیر دامن عشقی که دامنش گرم است، گرم است یعنی پر از شادی است، پر از خرد است، یعنی تو حس وحدت تا نکنی و این وحدت تو را راهنمایی نکند، تو نمی توانی راه برگشت را پیدا کنی و راه برگشت را کسی به تو نشان نمی تواند بدهد.

این حرف ها را فقط برای این می زنیم که شما این چیزها را بدانید، بلکه در درون تسلیم بشوید، اینها هم همه فکر است. ولی شما می دانید همانطور که گفتم بارها، شما یکی ساز می زند هم نت اش را می شنوید، هم سکوتش را می شنوید، نت اش را گوش تان می شنود ذهن تان می شنود، سکوتش را یعنی فاصله بین نت ها را سکوت درون تان می شنود، سکوت درون تان از جنس خداست، از جنس اصل شماست.

به آسمان نگاه می کنید کلاغ را می بینید، کلاغ را این چشم می بیند، ذهن می بیند، فضای اطرافش که خالی است که از جنس جسم نیست، چی می بیند؟ فضای تهی درون تان. پس این فضای تهی، این خدائیت، این هوشیاری، خدا همیشه با شماست، همیشه شماست. پس شما باید این ذهن را خاموش کنید، خدا ذهن را خاموش می کند اگر شما همکاری کنید، فقط یاد بگیرید که در بیرون نیست و کسی به شما کمک نمی تواند بکند، از درون زندگی به شما کمک می کند و باید شما اجازه بدهید، اجازه ندهید نمی کند، و شما باید بیزار بشوید، همینطور که می گوید، و تا بیزار هم نمی شوید، یواش یواش بگوئید که: من نمی خواهم انگیزش زمانه فکرها را و اعمال مرا



برانگیزد، نمی خواهیم. وقتی اینطوری می شود بیدار بشوید. مثلاً خشم، مثلاً ترس، مثلاً کینه، مثلاً رنجش اعمال شما را برمی انگیزاند یا نه؟ سبب عمل شما می شود و فکر شما می شود یا نه؟ بله، جوابش بله، نباید بگذارید. شما باید بگویید من براساس هیچ هیجانی من نمی خواهم فکر و عمل کنم، یک کسی به من فحش می دهد، بدهد، من نمی خواهم عصبانی بشوم، چون عصبانی بشوم مرکز من می شود آن هیجان، آن درد، آن خشم، آن موقع فکرهای من را دیکته می کند، فکرهای من را باید زندگی دیکته کند. حرص، هم هویت شدگی با چیزی، هم هویت شدگی با باورها، تعصبات، من از یکی بدم می آید یا از یک قومی بدم می آید، این نمی تواند انگیزه عمل من بشود، من از این بیزارم. خوب نمی توانم؟ بله من می دانم ما نمی توانیم، یواش یواش تمرین می کنیم. بله این بیت را بارها خوانده ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من دلبر بردبار من، آمده برده بار من

شما بیکار می شوید، وقتی بودن پشت فکر و عمل تان است، وقتی این عمق پیدا شده، دیگر راه او درشت است عرق می کردیم، استرس داشتیم، دود می کردیم، و راه درشت خشم و ترس را داشتیم، بد اخلاقی را داشتیم، آن رفته دیگر، آن بار گران هم افتاده، بار گران بار گذشته بود، بار زور فکرهای هم هویت شده بود، دیدیم وقتی کسی انتقام جوست چقدر دنبال انتقام گرفتن است، نمی تواند بار است، تا نگیرد تا یکی را نرنجاند، تا، می گوید من تخلیه نمی شوم. بار گران می برد، مردم بار گران می برند، بار گران رنجش ها، بار گران هم هویت شدگیها، وقتی همه اینها افتاده و بی نهایت خدا پشت فکرهای شماست، عقل کل پشت فکرهای شماست، و این همین دلبر بردبار است دیگر، این خداست، بار شما را می برد.

می بینید همه چیز با راحتی انجام می شود، کارها خوب پیش می رود، همه با شما خوش اخلاق می شوند، شما با همه خوش اخلاق می شوید، گل می گوید گل می شنوید، محبت می کنید، بله آنها هم به شما مهر می ورزند، مرتب شما زندگی را در مردم شناسایی می کنید، خودتان را در مردم شناسایی می کنید. از آن ور پیغام می آید لحظه به لحظه چه فکری بکنید چه عملی بکنید، و او تو را هدایت می کند، واکنش نشان نمی دهی به مردم، انگیزه ی بیشتر اعمال ما الان واکنش است، و در واقع اعمال مردم دیکته می کنند به ما، ما چه کار باید بکنیم، یک کارهایی کرده اند که به این مرکز ما برخورد، برای اینکه ما با یک الگوهای فکری، روش های فکری، باورهایی هم هویتیم که آنها عکسش را عمل کردند.



من فکر می‌کنم من خیلی مهم هستم، دعوت کردند، من را یادشان رفته، همه را دعوت کردند بعدش هم دو سه روز بعد من را دعوت کردند، اه این چه حرکتی است؟ من را باید اول دعوت می‌کردند، با من باید مشورت می‌کردند، من باید می‌گفتم چه کار کنید، من نمی‌روم، قهر می‌کنم. خشم این دلبر بردبار اینطوری به شما دستور نمی‌دهد که، این من ذهنی است که فرمایشات را بلکه خرده فرمایشات را به شما دیکته می‌کند. و این شعر حافظ را هم شما بخوانید می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۴

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست

این همه نیست یعنی این همه اهمیت ندارد. اما این کارگه کون و مکان یعنی چیزها می‌گردند، این زمانه می‌گردد، هی مرتب ما بسوی آینده می‌رویم و چیزها عوض می‌شوند. و شما در زمان سعی می‌کنید، زمان دیکته می‌کند با روتین آن چه کار کنیم، با بچه هامان هم آنطور رفتار می‌کنیم، صبح پا می‌شویم بچه زود باش، آماده شو، لباس را بپوش، مسواک بزن، غذایت را بخور، کیفیت را بردار، بیا بشین تو ماشین، می‌بریم آنجا می‌گذاریم بعد، بعد از ظهر برمی‌داریم خودمان می‌رویم اداره، همان کارها را انجام می‌دهیم، بعد بچه مان را برمی‌داریم، حالا غذای بچه، غذایت را بخور، هوم ورکت را بکن، برو مسواک بزن، بخواب به موقع بخواب، صبح دو باره پا شو، اینها را در واقع ما انجام می‌دهیم.

اینها که عشق نیست که، اینها همین کارهای است که کارگاه کون و مکان به ما یاد داده باید انجام بدهیم، جای خودش را دارد. ولی عشق توی آن نیست، بودن پشتش نیست، و ادامه می‌دهیم تا انجام دادن های بی بودن را انباشته کنیم، ببینیم که چی می‌شود.

حافظ می‌گوید که: حاصل کارگه کون و مکان یعنی کارگاه کون و مکان یعنی هستی که می‌گردد، این همه اهمیت ندارد که، اتفاقاً حاصلش اسباب جهان است، خانه است، پول است و اینها می‌گوید اینها اهمیت ندارد. چی اهمیت دارد؟ همین الان گفتم زنده شدن به بی نهایت خدا، که مولانا اسمش را گذاشت بی کارم من. هر موقع دیدید شما کار می‌کنید آن فایده ندارد، شما دارید عرق می‌ریزید، شما دارید استرس دارید، شما دارید دعوا می‌کنید، شما دارید حرص می‌ورزید هیچ فایده ندارد.



ز خاك تيره ندیدم به غیر تاریکی زیر چرخ ندیدم به غیر مکاری

توضیح می دهد مولانا، گفتم چه اتفاق می افتد، می رویم به جهان، هم هویت می شویم مرکزمان می شود همان چیزها، آن چیزها خاک تیره است، خاک تیره را مقایسه کنید، هم هویت شدگی ها را که در واقع چیزهایی که از جامعه یاد گرفتیم، جامعه هم هزاران سال است دارد اینها را تمرین می کند، مرکز ما هم هست، مرکز همه هم هست، هر کسی به نوعی، ولی همان چیزهاست، همین چیزهایی است که آفریده شده خیلی وقت است. که مولانا می گوید: بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، آفریدنی وجود نداشته، اینها آفریده شده گذشته هم گذاشتند ما هم گذاشتیم مرکزمان، می گوئیم مال ماست، این خاک تیره است یعنی از مرکز مادی اگر بخواهی راهنمایی بگیری و براساس آن عمل کنی و فکر کنی این فقط تاریکی است، فقط غم است، هیچگونه عقلی توی آن نیست، این به صلاح تو نیست.

اگر مرکز هم هویت شده، تو را راهنمایی می کند مطمئن باش این به درد ختم خواهد شد، به ایجاد سامان و نظم در زندگی تو و زیبایی در زندگی تو نخواهد شد. اصلاً این مرکز ایجاد ترس می کند، کنترل می کند، این مرکز غیر از انجام دادن آن هم برحسب آنچیزی که قبلاً به ما یاد داده شده، چیزی بلد نیست. الان باید این کار را بکنم، بعداً باید این کار را بکنم، پشت سرش باید این کار را بکنم، این کار را اگر عاقل باشم تازه، بعد هم نتیجه اش اسباب جهان را جمع کنم که جای خودش را دارد، ولی خاک تیره شما را نمی تواند راهنمایی کند، مخصوصاً نمی تواند راهنمایی کند، برگرداند همان چیزی بشوید که بودید از اول، بعد اسمش را می گذارد ز پیر چرخ، این چرخ خیلی پیر است، یعنی از اول بشر آمده هم هویت شده با فکرها و باورها و الگوها و راه و رسم های زندگی که این کار را اینطوری می کنند، آن کار را آنطوری می کنند، با همه اینها مردم بسته به جامعه اش که چه چیزی ارزش دارد، کار را چه جوری انجام می دهند، همه هم هویتند، پیر است این، خیلی سال دارد.

می گوید اگر این پیر چرخ یا قسمتی از آن مرکز توست، غیر از فریب و گول زدن و حقه بازی از این چیزی در نمی آید. سی سال آدم کار می کند بلکه برود به خدا برسد، می بیند که به هیچ جا نرسیده، چون با ذهن می رفته، با من ذهنی شروع می کند به دوست داشتن، عشق ورزیدن و بودن وجود ندارد، هی مرتب انجام می دهد. ما برای بچه هامان هی چیز می خریم، این را بخر، آن را بخر، بهترین مدرسه بگذار، آخر سر می بینیم معتاد شد. ای بابا اینهمه زحمت، فقط انجام دادن بوده بدون بودن.



چرا این من ذهنی ما را گول می زند می گوید که انجام دادن کافی است؟ هرچی بیشتر انجام بدهی مهربانتر می شوی، هر چی بیشتر می خریم یکی دیگر می گوید چقدر می خری؟ حوصله ام سر رفت دیگر، نمی توانی مرا خوشبخت کنی، شما بگویید آنهایی که بیشتر پول دارند بدبختند یا آنهایی که فقیرند و کار می کنند؟ بیشتر اوقات آنهایی که پول زیاد دارند، ولی بودنی پشت انجام دادن شان نیست، بودن ندارند، فقط پول دارند و می دانند چه کارهایی باید انجام بدهند.

فرو گذاشته‌ای شستِ دل درین دریا نه ماهیی بگرفتی، نه دست می‌داری

شست یعنی دام، تور ماهی گیری. این تور ماهیگیری من ذهنی را گذاشته ای در دریای یکتایی، می خواهی با این تور ماهیگیری ماهی بگیری، و این ماهی ماهی حضور خودت است و حضور دیگران است، چون این ماهی حضور در دریای یکتایی شنا می کند. وقتی ما با خدا یکی شدیم در دریای یکتایی بی فرم شنا می کنیم و آنجا شنا می کنیم و این بودن پشت ذهن ماست، پشت چهار بعد ماست، پشت این تن ماست، پشت فکر ماست، احساسات ما دیگر این خشم و حرص و اینها نیست بلکه احساسات مان لطیف است، عشق است، حس زیبایی است، حس لطافت است، حس دوست داشتن است، شادی است، آرامش است وقتی ماهی شدیم.

ولی یکی من ذهنی را انداخته با الگوهای من ذهنی می خواهد ماهی حضور بگیرد، می گوید که ماهی که نگرفتی، ول هم نمی کنی، بس هم نمی کنی، متوجه هم نمی شوی که، تو شصت ساله، چطور یک ماهی نگرفتی؟ ماهی که نگرفتی می خواهی تازه برای مردم ماهی بگیری، برای خودمان نگرفتیم، خوب خودت به حضور رسیدی؟ ماهی خودت را گرفتی؟ نه. مگر ماهی ذهنی گرفته باشی، یک حالتی از من ذهنی را که بگویی این حضور است.

توجه کنید مولانا انتقاد نمی کند، دارد می گوید به ما، به خودت نگاه کن، چه کار داری می کنی؟ چرا خودت با ذهن خودت و با من ذهنی ات تنها کار می کنی؟ پایین هم می گوید یک سواره جدا، چرا تسلیم نمی شوی نمی گذاری زندگی کار کند؟ اصلاً ابزارها و دید من ذهنی که مرکز ما است بطور کلی با دید زندگی و خدا و تسلیم فرق دارد و اصلاً اینها قابل مقایسه نیستند و با من ذهنی هم نمی شود آن راه ها را تظاهر کرد، آخر چه طوری می شود؟ چه طوری می شود اصلاً نوعش فرق می کند، این جسم است، آن جان است، آن بی فرم است، آن خرد ایزدی دارد، این عقلش مفرغ است، همه اش می گوید من، و به من بده و زیادش کن و کو مال من و می ترسم و کنترل دارم، و لازم دارم، و مالکش هستم، بدهید به من، و من و می دانم، و آن یکی می گوید نمی دانم خدا می



داند و هر لحظه تسلیم است و این دو تا قابل مقایسه نیستند. شما نمی توانید دام را دریای یکتایی بکنید، دام باید متلاشی بشود، ما باید این دام را برچینیم، بله، شما حاضرید برچینید، یعنی با من ذهنی کار نکنید، بیایید با اتفاق این لحظه آشتی کنید، بیایید بگویید نمی دانم، بیایید خاکی باشید، متواضع باشید، در این لحظه تسلیم باشید، لحظه بعد تسلیم باشید، تسلیم، لحظه بعد تسلیم باشید.

اگر دیدیم استرس داریم و مرتب می خواهیم برویم آینده، منتظر یک چیزی در آینده هستیم به ما زندگی بدهد، بفهمیم این کار غلط است، این من ذهنی است، دل ما مادی است، قرار نبود اینطوری باشد، سن و سالی از ما گذشته است، هشت سال مان باشد، هفت سال مان باشد اشکالی ندارد، ولی اگر بیست سال مان است سی سال مان است اشکال دارد، اگر پنجاه سال مان است خیلی اشکال دارد. پس دارد می گوید شست تور ماهیگیری را در دریای یکتایی گذاشتی تا حالا ماهی نگرفتی یعنی به حضور نرسیدی و متوجه نیستی باید این کار را متوقف کنی.

تورا چه شصت و چه هفتاد، چون نخواهی پخت

گلی به دست نداری، چه خار می خاری؟

می گوید: فرق نمی کند تو شصت سالت بشود یا هفتاد سال بشود، چون پخته نخواهی شد یعنی بالغ نخواهی شد. بلوغ چیه؟ بلوغ انسان موقعی است که این هوشیاری جسمی و هوشیاری حضور حداقل با هم به موازنه برسند در ترازو، پنجاه در صد حضور پنجاه در صد هوشیاری جسمی. اگر این تور ماهیگیری ما دائماً باز است تو دریای یکتایی، یعنی چی توی دریای یکتایی باز است، یعنی این لحظه مقاومت می کنم در مقابل اتفاق این لحظه، این لحظه قضاوت می کنم، این لحظه با چیزهای آفل هم هویتیم، و این چیزهای آفل مرکز من است، این لحظه می گوئیم: می دانم، من می دانم چه جوری ماهی بگیرم یک موقع زندگی می خواهد ماهی بگیرد، شما می گوئید نمی دانم این نمی دانم باید خیلی از روی صداقت باشد.

اگر نمی دانم بگوئیم خشمگین نمی شویم، گله نمی کنیم، نمی رنجیم و اینها همه اش خلاصه می شود در پذیرش اتفاق این لحظه، اگر شما فکر می کنید که سن تان از شصت برسد به هفتاد حتماً بالغ می شوید، نمی شوید. این شعر را باید به من بگویند، **تورا چه شصت و چه هفتاد، چون نخواهی پخت**، واقعا از هفتاد هم گذشت هنوز بالغ نشدیم، من نشدم یعنی، **گلی به دست نداری**، این گل، گل حضور هست. **چه خار می خاری؟ خار خاریدن** یعنی خار را که نمی شود خارید، فرو می رود به دست آدم، یعنی با خار بازی می کنی، این خار من ذهنی هست، یک



موقعی هست شما گل داری، حالا این وسط خار هم به دست می رود، یعنی درد هوشیارانه، تسلیم می شوی، می دانی که این لحظه از جنس حضور هستی، گل را بدست می گیری، گل حضور را و این خار می شود درد هوشیارانه، می گویند من درد دارم می کشم ولی عوضش گل هم هست. اگر گل دستت باشد، شما می فهمید. چرا می فهمید؟ می فهمید شادی بی سبب دارید، می فهمید عمق دارید، می فهمید حرف مردم روی شما اثر ندارد، اعتباری که مردم به شما می دهند اثر ندارد، دنبال تایید و توجه نیستید، دنبال عمق خودتان هستید. متوجه می شوید واکنش نشان نمی دهید، آن چیزهای قبلی شما را دیگر ناراحت نمی کند، اینها نشان گل هست، نشان حضور هست، گل یعنی عمق. درست دارد می گوید عمقی نداری، خیلی سطحی هستی، برای چی خار را به دستت فرو می کنی؟ یک موقع آدم می رود گل بچیند، خار هم به دستش می رود، می گوید گل را چیدم، خار هم حالا رفته خوب می شود.

گل نیست خار هست، گل نیست خار هست، یعنی درد بیخودی کشیدن، آن دردهایی که ما در من ذهنی می کشیم، دردهای حاصل از توقع از دیگران، دردهای حاصل از رنجشها، خشمها، دردهای حاصل، به دیگران می گوئیم این کار را بکن، نمی کنند می رنجیم، دردهای حاصل از کنترل، خود ترس، ترس که این را بدست نیاوردم، موفق نشدم، سرافکننده شدم، فلان کس بدست آورده، مقایسه می کنم، حس کوچکی می کنم، درد این. برای چی مقایسه می کنی؟ درد نگرانی و اضطراب، نکند این چیز را بدست نیاورم، نکند این را انجام ندهم، و آن موقع به من کم برسد، خار است این، خار می خاری، بیهوده خار می خاری، گل هم بدست نمی آوری.

حالا اگر ما در این لحظه تبدیل نمی شویم، تسلیم نمی شویم و همه اش با خار بازی می کنیم، درد بیهوده می کشیم، خوب اگر اینطوری پیش برویم، حالا سن مان از شصت برسد به هفتاد، بالغ می شویم؟ به نظر شما تغییری ایجاد می شود؟ بدتر می شویم ما، بدتر می شویم. آدم درد بیهوده بکشد، روز به روز این بدنش مریض تر می شود، ذهنش خرفتر می شود، نمی تواند درست فکر کند، حواسش پرت تر می شود، هرچیزی در بیرون می بیند یک جور غم به آدم می دهد، برای اینکه شرطی شده، هر چی را می بیند در ما درد ایجاد کند، ترس ایجاد کند، توقع ایجاد کند.

پس شما فکر نمی کنید آدم سنش بالا برود حتما بالغ تر می شود، ما راجع به بلوغ جسمی نمی گوئیم ها، بلوغ جسمی همین پانزده شانزده سالگی هر کسی می شود. راجع به بلوغ عاطفی و بلوغ معنوی می گوئیم، اسمش



بلوغ معنوی هست، باید هوشیاری حضور گفتم در ترازو بگذاریم، هم وزن، هم عیار، مساوی هوشیاری جسمی باشد، نیست بالغ نشدیم.

کلاه کژبنی همچو ماه و نورت نیست برو برو، که گرفتار ریش و دستاری

ریش و دستار می شود همین ریش و دستار معمولی باشد یا نماد چیزهای سطحی ظاهری باشد که ما می گوئیم مهم هست، مثل لباس همه، مثل همه چیزهایی که با آن هم هویت شدیم، مثل خانه مان، وسایل خانه مان، دانشمان، مقاممان، شما گرفتار این چیزها هستید یا نه؟ می گوید کلاهت را کج می گذاری مثل ماه، یعنی به ظاهر خودت را معنوی نشان می دهی، اما نوری نداری، چرا؟ برای این که مرکز تو همان چیزهای سطحی هست که نمادش ریش و دستار هست. چجوری به نظر می آید؟ مردم از من چه تصویری دارند؟ شما توی این چیزها هستید؟ اینها به درد نمی خورند.

این مرکز را باید خالی کنیم ما، همه آن چیزهایی که به آنها چسبیدیم و به آنها هویت تزریق کردیم وقتی آمدیم، همه را باید بیندازیم، همه را باید شناسایی کنیم، حتی یک کسی ممکن هست اشخاصی را دور برش جمع کند که به آن احترام بگذارند، پیرو داشته باشد، هزار نفر پیرو داشته باشد، کلاه کج می گذارد، تفاخر می کند به آن مقامش، می گوید: ما رسیدیم به آنجا، برای همین عرض می کنم من به شما که نگویید من رسیدم، افتخار نکنید، کسی که به بینهایت خدا زنده بشود، افتخار نمی کند، تازه به حالت طبیعی خودش رسیده، هر کسی افتخار کند به حضور یعنی من ذهنی دارد، زنده شدن به خدا افتخار ندارد، حالت طبیعی ماست، باید اینطوری می شد. انگار مثلاً هر کسی زبان باز کند باید به آن جایزه بدهند، ما به بچه خودمان جایزه بزرگ بدهیم که زبان باز کرده، همه زبان باز می کنند. یا افتخار کنیم و برویم به مردم بگوئیم.

مهم این هست که ما نور داریم، از این مرکز نور می آید، خرد می آید؟ از مولانا نور می آید، اینها را ما یاد می گیریم، مگر نمی آید؟ این چیزها را ما از مولانا یاد گرفتیم، آیا از مرکز کسانی که کلاهشان را کج می گذارند و ادعا می کنند از آنها هم نور می آید؟ کسی که ادعا دارد از او نور می آید؟ کسی که کینه دارد از او نور می آید؟ کسی که مردم را تحریک می کند به انتقام جویی به هر دلیلی، به هر مرکز هم هویت شدگی از آن نور می آید؟ نمی آید که. نور باید جلو پای ما را روشن کند جلوی پای خودش را باید روشن کند اول. آیا تمام تصمیماتی که رهبران جهان می گیرند واقعا نورانی است، جهان را روشن می کند، ما به صلح می رسیم، به آرامش می رسیم،



مردم نمی میرند، بیچاره نمی شوند، هیچ جایی خراب نمی شود؟ ولی آنها به کارهایشان افتخار می کنند. ما باید کار کنیم، هرکسی مسئول است روی خودش کار کند، و مسئول است که اگر به نور رسید، نورش را بتاباند و مضایقه نکند، البته نمی تواند نتاباند. هر کسی مرکزش از جنس عدم شد از جنس خدا شد، نمی تواند شادی را نپراکند، خرد را نپراکند. ما مسئول کیفیت هوشیاریمان در این لحظه هستیم، دیگران نیستند، دیگران نیستند. از فحوای کلام مولانا در تمام غزلیات و در تمام مثنوی این بر می آید که هر کسی مسئول کیفیت هوشیاری و مسئول نوع مرکز خودش هست، هیچ کس مسئول هوشیاری ما و جنس مرکز ما نیست، فقط خودمان. ما نمی توانیم گردن دیگران بیندازیم چرا ما را روشن نکردند، این کار غلط هست. اگر دیدیم یک فعالیتی متمرکز به ثمر است مثل این برنامه، باید تقویتش کنیم، باید در این راه قدم برداریم، باید روی خودمان کار کنیم، باید قدردانی کنیم، و ما هم نور خودمان را بیندازیم، وقتی غلط کار کردیم، غلط فکر کردیم، برگردیم دوباره روی خودمان کار کنیم، وظیفه داریم، مسئولیم از نظر زندگی، زندگی این مسئولیت را به ما داده و ما نمی توانیم از زیرش در برویم، اگر در برویم درد خواهیم کشید.

چگونه برقی آخر که کشت می سوزی

چگونه ابری آخر که سنگ می باری

می دانید وقتی رعد و برق می شود، جرقه می زند آسمان، این نباتات خوشحال می شوند، می گویند باران می خواهد بیاید، زنده می خواهیم بشویم، مخصوصا آنجایی که خشک خشک هست، مدتهاست که حیوانات منتظر آب هستند. در صحرای آفریقا دارند نشان می دهند، یکدفعه می بینی دارد خشک می شود و یکدفعه که باران می آید و رعد و برق می شود، دیدید جانوران که زیر خاک بودند می آیند رو، نباتات شروع می کنند. پس در آن صحرا که همه جانوران منتظرند، نباتات منتظر آب هستند، رعد و برق بزند از آسمان سنگ بیاید، خوب آن موقع چی می شود؟

برق ما چی هست الان؟ این برقی که می زند، از جرقه ای که می زند، تویش درد هست، توقعات هست، رنجش هست، شما خشم به جهان می فرستید، حرص می فرستید، واکنش می فرستید، یا برق عشق است، برق لطافت است، وقتی انفجار برق صورت می گیرد، آیا خرد می بارد از شما، لطافت می بارد، عشق می بارد، دوستی می بارد، یک کمکی به کسی می خواهیم بکنیم، لطیف می شویم، خودتان را در دیگران شناسایی می کنید، سبب می



شوید یکی خودش و خدایتش را بشناسد یا ظلم می کنید یا سنگ می اندازید؟ شما مرتب انتقاد می کنید، سنگهای انتقاد، عیب یا حسن جویی می کنید و در آغوش می گیرید و خردمندی تان را بیان می کنید و به طور غیر مستقیم طرف مقابل را هدایت می کنید و راهنمایی می کنید؟ نه شما، شما بیکارید، او، می گذارید او بکند. خیلی جالب است این سوالات که شما کشت را می سوزانید، ما مرتب کشت خودمان را می سوزانیم، کشت ما یکی اش همین بچه هایمان هست، بچه های ما وقتی بیست ساله می شوند، دارای من ذهنیه پراز درد هستند یا نه شکوفا شدند به عشق و خرد و خلاق شده اند و به بینهایت خدا زنده شده اند و آماده خلاقیت هستند، آماده وارد شدن به یک رابطه عشقی هستند، کار در جامعه هستند، سامان بخشی هستند، پر از نظم هستند و زندگی و خرد زندگی دارد از آنها جاری می شود، کدام یکی هست؟ شما کشتتان را سوزانید.

در کاری که شما دارید، در شرکت شما همه با هم دعوا می کنند، پشت سر هم غیبت می کنند، می زنند، خراب کاری می کنند، بالاخره یک کاری هم می کنند، پول هم در می آید، ولی کشت می سوزد، آدمها درد می کشند آنجا، اصلا خود جامعه کشت ماست، مردم در این جامعه به جان هم افتادند، به هم سنگ می بارند، از هم ایراد می گیرند، قضاوت می کنند، دعوا می کنند، حق هم را می خورند یا نه احترام می گذارند، می گویند شما بفرمایید، فضا باز می کنند، اگر یکی بلد نیست فضا را برایش می گشایند، ایراد نمی گیرند، خیلی انتقاد نمی کنند، یک جوری اصلاحش می کنند که به طرف بر نمی خورد، مواظب هستند، احترام می گذارند، ارزش قائل هستند، کدام یکی؟ دارد می پرسد.

چگونه برقی آخر؟ آخر یعنی سرانجام، تعیین کن چگونه برقی هستی تو؟ ولی سرانجام ما برق زندگی هست، ما ابر کرم هستیم و برای این خلق کرده ما را، گفته برو تو جهان، این روش زاییده شدن ما، همان طوری که خانم حامله می شود بعد از ۹ ماه میزاید، ما هم هوشیاری هستیم می رویم در ذهن حامله می شویم، بعد از ۹ سال باید بزاییم، من مثل می گویم ۹ سال همین طوری به زبانم آمد، می توانیم بعد از ۶ سال بزاییم، بعد از یک مدتی، بالاخره باید نوع برقممان را تعیین کنیم و نوع ابرمان را.

ما ابر کرم خدا هستیم، ما باید باران رحمت بباریم، باران خرد بباریم، باران شادی بباریم، باران آرامش بباریم، باران عشق بباریم به جهان، به همه موجودات جهان، نه سنگ بباریم، حیوانات از شر ما نمی توانند زندگی کنند، درختان نباتات نمی توانند زندگی کنند، انسانها از شر ما نمی توانند زندگی کنند، ما همه اش آزار و اذیت برایشان ایجاد می کنیم، آخر یعنی سرانجام، تعیین کن ببینیم، هر کسی سرانجام خودش را باید خودش تعیین کند، باید



بگوئید من یک خداییت هستم، مسئول هستم، که به جهان نگاه نکنم. این چرخ پیر همه را فریب داده، می گوید انجام بده، انجام بده، سرت را بلند نکنی ها، فکر نکنی ها، یک لحظه، پایین می گوید دو قدم، دو قدم، می گوید اگر پیاده یعنی بدون من ذهنی به سوی او قدم برداری، دنبال او بدوی یعنی دنبال خدا بدوی، تو یک سواره نیستی، تو صد سپهسالار هستی، یعنی عقل زیادی پیدا می کنی، یعنی عقلت به اندازه هزار تا بزرگترین خردمندان عالم می شود، برای این که عقلت از عقل کل می آید، این امکان برای همه میسر هست.

&&&

پایان قسمت اول



چو صیدِ دامِ خودی، پس چگونه صیادی؟

چو دزدِ خانه خویشی، چگونه عیاری؟

ما دام من ذهنی را پهن کردیم و اولین و آخرین آدمی که صید می کنیم خودمان هستیم، هوشیاری مان بعنوان خدایت در تله خودمان هستیم، اسم مان را گذاشتیم صیاد هستیم، شکارچی هستیم، آخر ما چجور شکارچی هستیم که خودمان را شکار کردیم؟ خودمان را شکار کردیم، اگر بتوانیم دیگری را نیز منحرف می کنیم و آن را هم شکار می کنیم، شکار یعنی من ذهنی درست می کنیم، کسی که خودش را شکار کرده دیگران را هم می تواند شکار کند. من از شما سوال می کنم ما در طول روز راه می افیم به آدمها می رسیم من ذهنی را در آنها تقویت می کنیم، کاری می کنیم که آنها بیشتر صید دام خودشان بشوند، دامشان محکمتر بشود، یا به آنها نشان می دهیم بین تو مواظب باش، در دامی ها، دام را بشناس، دام را پاره کن بیا بیرون، کدام یکی هست؟ کسی که صید دام خودش هست، ولی خودش را بهترین صیاد می داند.

اگر صد نفر به حرف ما گوش می دهند آنها هم صیاد دام خودشان می شوند، ظاهرا شکارچی خوبی هستید. پس شما متوجه می شوید تا زمانی که من ذهنی دارید، من ذهنی مرکز شماست، لحظه به لحظه خدایت را هوشیاری را شکار می کنید، برای این که تا هوشیاری سرمایه گذاری نشده برای ایجاد این من ذهنی، من ذهنی بوجود نمی آید. این باید متلاشی بشود این دام، تا شما از تله رها بشوید.

شما حساب کنید که این لحظه ما ریشه بینهایت داشتیم، بینهایت عمق داشتیم، ما دیگر صیاد خودمان نبودیم، یعنی من ذهنی هر لحظه من ذهنی می شود ما به تله می افیم، خدایت بینهایت در این لحظه، هر لحظه خودش می شود و خودش بودن را ادامه می دهد و در واقع این یعنی جاودانگی، یعنی زنده شدن به ابدیت، کسی که به بینهایت زنده شده به بینهایت خدا هر لحظه خودش خودش را تایید می کند، احتیاجی به تایید بیرون ندارد. سرانجام ما باید این طوری باشد. هیچ کس نمی تواند مارا شکار کند آن موقع، خودمان هم خودمان را شکار نمی کنیم دیگر.

و خانه ما کجاست؟ خانه ما فضای یکتایی هست، ما، در خانه ما، یک دزد وجود دارد آن هم ما هستیم، آخر شما حساب کنید یک نفر از خانه خودش چیزها را بردارد، ببرد یک جایی چال کند، بگوید دزدی کردم، هنر کردم، خانه ما این لحظه هست و فضای یکتایی هست و آنجا زندگی هست و زندگی را باید نو به نو زندگی کنیم، چیزی از



آنجا نذرندیم. وقتی شما می رنجید زندگی را برمی دارید گره می زنید می گذارید در جیبتان. بالا داشتیم دیگر، کوله بار رنجشها. رنجش چی هست؟ رنجش یعنی شما زندگی را دزدیدید، به درد تبدیل کردید و با خودتان می برید، دزد خانه خودتان هستید. با هر چی هم هویت شدید با دردهایی که هم هویت شدید یا شدیم، اقلام دزدیده شده از خانه خداست، از خانه زندگی هست، یکتایی خانه ما هم هست، ما یک خانه داریم فقط، آن هم فضای یکتایی هست، اصلاً یک خانه وجود دارد اصلاً، دو خانه وجود ندارد.

هرکسی در ذهنش زندگی می کند از خانه دزدیده آمده تو ذهنش چال کرده، می گوید خدا ما را نمی بیند، و از خانه مان مثلاً چیزها را بدزدیم ببریم بیرون تو حیاط چال کنیم، برویم خانه به همسرمان بگوییم این چیز اینجا بود چی شد؟ نمی دانم، به خدا می گوییم زندگی مان چی شد؟ زندگی را تو دزدیدی تبدیل به رنجش کردی، کینه کردی، خشم کردی.

چگونه جوانمردی تو چگونه عیاری؟ عیار آن هست که خودش را نگه ندارد، چیزی ندارد. قدیم عیاران هم اگر می دزدیدند از مردم می گرفتند می بردند به یکی دیگر می دادند. حالا در اینجا به معنی آزاده هست، به معنی رند هست، ما ادعا می کنیم رندیم در حالی که دزد خانه خودمان هستیم. پس ما نمی خواهیم دزد خانه خودمان باشیم و صیاد خودمان هم نمی توانیم باشیم، ولی وضعیت فعلیمان را درک می کنیم که ما از خانه یکتایی چیزهایی را دزدیدیم و این چیزها هم جزو زندگی هست، یعنی اقلام زندگی هست. و همین طور دام را پهن کردیم خودمان افتادیم توش، توجه کنید، مثال مولانا بسیار گویا و بسیار قوی هست.

یک کسی برود تله بگذارد برای گرگ، بعد عمداً پاش را بگذارد تله بیفتد و شروع کند به جیغ و داد آی مردم افتادم تو تله. خوب کی انداخت تو را تو تله؟ خودت، تله را چرا گذاشتی؟ گذاشتم که خودم را بیندازم توش، گرگ چی بوده؟ خودم بودم. اینها را باید درک کنیم. شما می گوئید که نمی خواهم دیگر تله بگذارم، به کسی نمی خواهم تله بگذارم، برای خودم هم نمی خواهم تله بگذارم، دزد هم نمی خواهم باشم، دیگر تمام می شود، می خواهم جوانمرد باشم، می خواهم عیار باشم.

اگر چه این همه باشد، ولی اگر روزی خیال یار مرا دیده‌ای، نکویاری

می گوید همه اینها را گفتیم، دزد خانه خودتی، صیادی و همه آن قضایا شصت سالش شده، هفتاد سالش شده، بالغ نشدی و آنجا هم می گفت: تله گذاشتی، تور ماهیگیری گذاشتی دریای یکتایی می خواهی ماهی حضور



بگیری و از خاک تیره همیشه راهنمایی گرفتی، خلاصه خیلی ما به زحمت افتادیم و از راه منحرف شدیم. می گوید: اشکالی ندارد، اگر هر لحظه تو تصمیم بگیری، تسلیم بشوی، با اتفاق این لحظه آشتی کنی و خیال یار من را ببینی یعنی خیال خدا را ببینی، یعنی این لحظه یک خورده در اثر تسلیم هوشیاری بوجود بیاوری و حس اش بکنی و تجربش بکنی، همان لحظه نکو یار می شوی، یار نیکو می شوی، یعنی از جنس خدا می شوی، از جنس بودن می شوی.

نکویار کی هست؟ که این لحظه به بودن زنده هست حالا این لحظه به بودن زنده باشد و این بودن پشت سر عملش باشد، آن عمل چچور عملی هست؟ آن هم نکوکار هست، عمل نیک یعنی آن، عمل نیک عملی هست که پشتش بودن هست و در بیت بعد می گوید:

به ذاتِ پاکِ خدایی که کارسازِ همه است چو مستِ کارِ امیرِ منی، نکوکاری

می گوید به ذات پاک خدا سوگند، به ذات پاک خودت سوگند، حتی عملاً هم می گوید بوسیله همین ذات پاک خدایی که خودت از آن جنس هستی اگر به کار بگیری که همین هوشیاری و همین ذات پاک خدایی کار سازنده و جور کننده و سامان بخش همه کارهاست و همه موجودات است، یعنی خرد کل، خردی که تمام این جهان را اداره می کند، این کارساز همه هست، آیا ما باید موازی بشویم با این خرد یا نه؟ البته تا حالا مقاومت کردیم، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل همین کارساز هم هست.

چو مستِ کارِ امیرِ منی، نکوکاری. کی مست کار خدا هستیم؟ امیر من یعنی رییس من، یعنی زندگی، وقتی موازی با او هستیم، در این لحظه ما تماشاگریم، البته دستمان کار می کند، پیمان کار می کند، مغزمان کار می کند، دهانمان کار می کند، حرف می زنیم، عمل می کنیم، ولی بودن پشت همه این کارهاست، وقتی بودن پشت این کارهاست و این حرف زدن هاست، مست او هستیم، کار ما را او ترتیب می کند، خرد او می ریزد، عشق او می ریزد، انرژی او می ریزد، این سم من ذهنی نمی ریزد.

پس من مست کار امیر خودم هستم، امیر، امیر همه ماست، زندگی یا خداست. پس این کار نیکوست، پس کار نیک که می گویم کردار نیک، کردار نیک همین است، کردار نیک کرداری است عملی است که پشتش بودن باشد، شما باید به بودن زنده باشید که اسمش را بگذارید کردار نیک یا عمل نیک یا فکر نیک یا گفتار نیک و گر نه نیک نمی شود. اگر من ذهنی پشت عمل من است و حرف من است این که نیک نیست، این که من بگویم این نیک



است، آن نیک نیست، نمی شود که، یک معیار دارد، معیار هم بودن است، من باید مست کار امیر خودم باشم، من باید تماما آغشته در این انرژی باشم، از این باید غذا بخورم، غذای شادی بخورم، آرامش بخورم، آن انرژی را بخورم، نه این انرژی که از جهان می آید، اینها همه معیار است برای ما، شما خودتان را گول نزنید.

اگر من ذهنی دارید نگویید به حضور رسیدم. اگر مست شادی بی سبب هستید، اگر خرد خدایی از شما بیان می شود، اگر نور می بارید مردم می فهمند، مردم نور را تشخیص می دهند، باریدن سنگ هم می فهمند. اصلا یک انرژی است که مرکز عشقی را در شما به ارتعاش در می آورد، یک انرژی است که عیب جویی و کینه و رنجش و ترس و اضطراب را به ارتعاش در می آورد، شما می فهمید.

چرا آدمهایی که معتاد بودند یک دفعه با خواندن این شعرها اعتیادشان را ترک می کنند؟ چرا آدمهایی که غم و غصه داشتند، شبها خوابشان نمی برد، بعضی موقعها سوادشان هم خیلی کم است، این شعرها را زیاد خواندند ارتعاش کرده درون خداییشان، آن خداییتشان یک دفعه آرامش پیدا کردند. الان می خوابند راحت. برای این که این ابیات از آنجا آمده، توانایی به ارتعاش در آوردن آن هستی خدایی ما را و آن عدم ما را دارد. برای همین شما بیدار می شوید، برای همین من کار می کنم و شما هم کمک می کنید این برنامه را پخش می کنیم، برای همین زحمت می کشیم، برای همین وقت می گذاریم، برای همین دقت می کنیم.

این ابیات همه اعراب دارد، اینها را کی گذاشته؟ برای چی گذاشته؟ که درست بخوانید شما، وقتی درست می خوانید کار می کند، برای شما گذاشتیم که درست خواندنش را یاد بگیرید، ارزش دارد این ابیات، یک دانه اش را که می خوانید چندبار حالتان را بهتر می کند، خدایتان را به ارتعاش در می آورد، کارساز دارد کار می کند.

اگر دو گام پیاده دویدی از پی او تو یک سواره نه ای، صد سپاه سالاری

اگر بدون من ذهنی، بدون اسب من ذهنی، عقل من ذهنی، ابزارهای من ذهنی، دو تا قدم پیاده از پی زندگی دویدی، دویدی از پی او، و این کار با تسلیم صورت می گیرد. و خدا را شکر شما می دوید، شما تسلیم می شوید، از پی او می دوید، و الان فهمیده اید که آن تک سوار جدا نیستید، که بعضی موقع ها می بینید که بعضیها می گویند من می خواهم زود به حضور برسم، سوار اسب من ذهنی شده، می گوید من با دیگران فرق دارم، از دیگران زودتر می خواهم برسم، نه، این خوب نیست. از قانون مزرعه پیروی می کند، زندگی باید شما را به حضور برساند. خلاصه عقل شما به اندازه یک سوار نیست، این الان عقلی که از آنور می آوری با همین دوقدم یعنی این لحظه



تسلیم، الان تسلیم شدی از جنس زندگی هستی، لحظه بعد هم تسلیم، فقط دوقدم، برای این که شما مزه اش را می چشید، برای این که عقل خرد زندگی را می چشید، برای اینکه دو لحظه پشت سر هم شما عمق را حس می کنید، می گوید این عمق غیر از آن سطحی بودن من ذهنی بود، که به هیچ جا وصل نبود، من دایما حس نیاز می کردم، حس نقص می کردم، من حرص داشتم، من طمع داشتم، من گرسنه بودم و سیر نمی شدم، همیشه ناقص بودم، از هر کسی چیزی می خواستم، الان با این دو لحظه، من می بینم حس کافی بودن می کنم، من از کسی چیزی نمی خواهم، با همین دو لحظه حس کردم که حداقل دو لحظه، از کسی چیزی نمی خواستم، توقع نداشتم نه از چیزها نه از آدم ها، پس خرد هزار تا سپهسالار را پیدا کردم، می گوید هزار تا خردمند را یک جا جمع کنی که اینها خردمند عالم هستند، اگر عقلشان این جهانی است، جمع کنی باندازه این کسی که دو تا قدم به سوی زندگی می رود و واقعا می رود، واقعا می رود، نیست.

بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست که غیر او نرھاند تو را ز آغیاری

اغیار جمع غیر است، غیر همان من ذهنی است، هیچ غیری وجود ندارد، غیر از انسانی که با چیزها یا انسانهای دیگر که در فکرها هم هویت شده، مرکزش مادی است و حس جدایی می کند. در آن مرحله که انسان حس جدایی می کند، او غیر است، واقعا غیر از زندگی است، جدا از زندگی است، حس نقص اش و کافی نبودنش این اطلاعات را به او می دهد.

می گوید که دامن عشقی را بگیر که دامنش گرم است، ما در من ذهنی در حالت جدایی، عشق چیزها را داریم، وقتی هم عشق داریم، در واقع یک مرکز هم هویت شده، یک من ذهنی است، که عاشق یک من ذهنی دیگر است، یعنی من ذهنی ما عاشق یک من ذهنی دیگری است و شرایطی دارد، باید این طوری باشی، باید آن طوری باشی، باید این کار را بکنی، باید در اختیار من باشی، باید مال من باشی، هزار تا شرط دارد. این عشق عشق نیست، این دامنش سرد است، شما می بینید عشقهایی که این طوری شروع می شود، عشق من ذهنی به من ذهنی، حالا یک زن و شوهر را بگیر و یک پدر و مادر و بچه را بگیر، همه مشروط است، همه حس مالکیت را دارد، همه سلطه دارد، همه توش ترس دارد، همه درد دارد، به زودی آن توقعات به نتیجه نمی رسد، و رنجش شروع می شود. اصلا یک توقع نا خواسته و نا آگاهانه وجود دارد که تو زندگی آوردی برای من یا من آن فکر می کند من زندگی باید به او بدهم، ما باید به همدیگر زندگی بدهیم، زندگی هم معلوم نیست چی هست، من ذهنی تعریف



درستی ندارد، معمولاً در چیزها خلاصه می شود، می گوید آقا زندگی چی هست؟ یعنی این چیز را بخری برای من، یا تهیه کنی یا آن چیز را بدهی به من، براساس نقص است، حس نقص، دامنش سرد است، شما نگاه کنید این عشقها چقدر تویش رنجش و غصه و غم و استرس است.

حالا یک عشق دیگری وجود دارد و آن عشق این است که شما در این لحظه با خدا حس وحدت کنید، از جنس او بشوید، به محض این که از جنس او می شوید، زنده می شوید، شاد می شوید، آرامش پیدا می کنید، عمق پیدا می کنید. گفته دو قدم، دو قدم برو، مدتی تسلیم باش. و این دامنش گرم است، تویش رنجش نیست، تویش توقع نیست، شما شادی و آرامش را دست اول از خدا می گیرید، از زندگی می گیرید، لازم نیست از کسی دیگر بگیرید، دامنش گرم است، علایم بیرونیش شناخت همان عدم، همان بودن در یکی دیگر است، یک دفعه رابطه من ذهنی با من ذهنی تبدیل می شود به رابطه بودن با بودن، آن زیر، حس می کنید که این شخص عین توست، با تو هیچ فرقی ندارد، قبلاً تفاوت داشت، من با همسرم خیلی تفاوت دارم، داریم فشار می آوریم به خودمان یک جوری مَچ کنیم خودمان را، تطابق بدهیم بالاخره زندگی جور بشود، ولی خیلی اختلاف داریم، مسئله داریم.

در آن حالت می بینی هیچ مسئله ای نداری، یکی انگار خودت را می بینی، بچه ات را می بینی انگار خودت را می بینی، این دامنش گرم است برای اینکه همه اش شادی است، همه اش آرامش است، همه اش گرمی است.

یادمان باشد وقتی می گوید سرد، سرد، یخ، یخ مولکولهایش یواش ارتعاش می کند، بخار تند تند ارتعاش می کند، برای همین می گوید گرم، بخار آب، همین یخ است حرارت می دهیم آب می شود بخار می شود، بیشتر حرارت بده تند تند ارتعاش می کند. پس همین که انسان از چیزها آزاد می شود ارتعاشش سریعتر می شود و دامنش گرمتر می شود. و می گوید که باید دامن عشق را بگیری، نه آن یکی عشق جسمی را، زندگی زناشویی شما کار نمی کند، فکر نکنید بروید یک همسر دیگر انتخاب کنید کار می کند، من ذهنی نمی گذارد. شما ده تا همسر انتخاب کنی، باز هم کار نخواهد کرد، همین زندگی را شاید بتوانید درست کنید، با درست کردن خودت، راه دیگری ندارید.

دارد می گوید که: غیر او تو را نرھاند ز اغیاری، به غیر این عشقی که دامنش گرم است که از طریق تسلیم به دست می آید که از طریق حس وحدت به دست می آید از طریق بودن زیاد در این لحظه به دست می آید، یعنی هر مرتب باید از جنس بین فکرها باید بشوی، از جنس بین صندوقها باید بشوید، نه این که از این صندوق به آن صندوق، نه، غیر از این عشقی که دامنش گرم است، تو را از این غیر یعنی من ذهنی خودت و من های ذهنی



دیگران آزاد نمی کند، آیا کسی که در این لحظه دامن عشق را گرفته و دارد عمق را پیدا می کند، از من های ذهنی ترس دارد؟ نه. برای این که پناه برده از دست شیطان و نمایندگانش که همین من های ذهنی هستند به خدا، شما دامن عشق را گرفتید که دامنش گرم است و دیگر ول نمی کنید و می دانید که فقط این تو را می رهاوند از این اغیار، یعنی من های ذهنی که من ذهنی خودت هم جزوش است، چیز دیگر نمی رهاوند، این مطلب خیلی مهمی است.

نمی شود شما باورها را عوض کنید، یک عده ای دینشان را عوض می کنند، می گویند این بد است می گوید من مسلمان هستم می رود مسیحی می شود، آنجا آدم به خدا می رسد. نمی شود که شما یک سری باورها را که با آن هم هویتید در بیاورید، اینها جسم هستند، در بیاوری یک سری باور دیگر اینجا بگذاری، این تو را نمی رساند به خدا، این همین خدای جسمی است، شما باید هم هویت شدگیها را در بیاورید و اینها را تو نمی توانی در بیاوری با من ذهنی، هر کسی باورهاش را عوض کرده، می گوید این باورهای جدید خداست و شروع می کند به ناسزا گفتن به باورهای قدیمی، این آدم از یک ازدهایی رها شده، اسیر یک ازدهای دیگری شده، این حضور نیست که، خدا نیست، این از غیر رها نشده، غیر مرکزش است، نمی داند، با شکل حرفها را عوض کردن که انسان نمی تواند مرکزش را تغییر بدهد، مرکز باید بینهایت بشود. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، باید گشوده بشود.

خلاصه خدا باید مرکز شما بشود، اگر نشده باید متواضع بشوید باید فروتن بشوید، باید همه مان بنالیم، باید دعا کنیم، بله باید متواضع بشویم باید بگوییم نمی دانم، ادعا نکنیم. حرف بزرگی مثل مولانا را بخوانیم، زیاد بخوانیم، زیاد تکرار کنیم، بلکه راهنمایی بگیریم، مرتب تسلیم بشویم، مرتب کشف کنیم که داریم مقاومت می کنیم، مرتب خودمان را زیر نور افکن خودمان قرار بدهیم، که من دارم قضاوت می کنم نباید بکنم، من دارم سنگ می اندازم سنگ می بارم، اگر سنگ ببارم، و مولانا گفت می خواهم ببینم برقم چی است؟ این برقی که می زنم، این بیانی که می کنم بعدش باران رحمت می خواهد بیاید یا باران سنگ می خواهد بیاید، اگر سنگ می بارم نبارم، من با کسی کار ندارم، نمی خواهم انتقاد کنم، هر جور می خواهد باشد، سنگ نمی خواهم ببارم، آقا تو این جوری هستی، خانم تو این جوری هستی، سنگ است این. نمی دانم از کجا یاد گرفته ایم ما که اگر انتقاد کنیم مردم خودشان را درست می کنند، نمی کنند، مردم می دانند چه ایرادهایی دارند نمی توانند عوض کنند.

من از شما سوال می کنم یک معتاد نمی داند که نباید یک معتاد باشد؟ نمی داند. نمی داند مردم نمی پسندند اعتیاد را، خودش هم نمی پسندد. پس چرا نمی تواند ترک کند؟ برای این که آن انرژی آزاد کننده نیست. وقتی



تسلیم می شود، وقتی با اتفاق این لحظه آشتی می شود، آن انرژی بودن می آید، آن بودن هدایتش می کند، آن شادی خودش را نشان می دهد، دو قدم می رود آن انرژی، نوع انرژی، نوع عقل عوض می شود، قبلا سنگ می باریدم، کتکش میزدند، همسرش قهر می کند، بچه اش قهر می کند، مردم ناسزا می گویند، می خواهد نمی تواند. پس ما عاداتهای بدمان را فقط با نیروی زندگی می توانیم ترک کنیم، همین دامن گرم عشق.

به یادِ عشق، شبِ تیره را به روز آور چو عشق یاد بُود، شب کجا بُود تاری؟

بیاد عشق یعنی همیشه زنده به عشق باشی، عشق یادت باشد، نه یاد ذهنی، بلکه این لحظه تسلیم باشی، لحظه بعد هم تسلیم باشی و حس یکی بودن را با خدا درک کنی و تجربه کنی و حس کنی، این یاد عشق است، هر لحظه یاد عشق هستی، یاد خدا هستی. و این شب تیره من ذهنی را طی کن، طی کن روز بشود، روز بشود یعنی از خواب ذهن بیدار بشو، تا آنجا که هیچ هم هویت شدگی با باورها با چیزهای این جهانی و با دردها دیگر نماند. تو حس کنی که در خواب هیچی نیستی، فقط از جنس بودنی. خواهید دید این بودن شما پشت افکار شما و اعمال شما قرار می گیرد.

می گوید اگر هر لحظه از جنس عشق باشی، عشق یادت باشد و حس وحدت کنی، شب فکر، شب این دنیا، کی تاریک می شود؟ تو چراغ قوه حضور را داری که جلو پایت را نشان می دهد. لحظه به لحظه جلو می روی با کسی هم کاری نداری، داری خودت خودت را با نیروی زندگی آزاد می کنی و نگران نیستی که هم هویت شدگیها را داری کم می کنی، نگران نیستی که مردم چی می گویند، اصلا مقایسه از بین می رود.

یک روزی خواهد رسید که اگر شما این ابیات را تکرار کنی، تکرار کنی، خواهد رسید و یک درکی را بالاخره پیدا می کند که آقا خانم من با هیچ کس کاری ندارم، فقط کار خودم را می خواهم بکنم، منم همینطورم، من با هیچ کس کاری ندارم، فقط کار خودم را می کنم، هیچ اصلا یک نفری نیست که من خودم را با آن مقایسه کنم، بگویم که من دشمنش هستم و می خواهم خودم را با آن مقایسه کنم، بهتر از آن باشم، ان شاء الله او فلج بشود من پیشرفت کنم، همچون آدمی نیست. چون یاد عشق باشد، شب آدم تاریک نیست. شب تاریک باشد آدم خودش را مقایسه می کند. اگر شما خودتان را با کسی مقایسه می کنید، دایما تو فکرتان است که این چی شد این پیشرفت کرد؟ وای عقب ماندم، مردم چی می گویند؟ همسرم چی می گوید؟ فلان کس چی می گوید؟ شما من ذهنی دارید، هنوز یاد عشق در شما زنده نشده، ولی می شود.



ولی خاطرتان هم باشد هر چه کمتر ما خودمان را مقایسه نکنیم، این کار مفید است، مفید است چون سرانجام ما از جنس هوشیاری هستیم، از جنس خداییتیم، از جنس بینهایتیم، هوشیاری را نمی شود مقایسه کرد، نمی شود این جنس خدا را با آن جنس خدا مقایسه کرد، اینها بی فرمند.

فقط چیزها را می شود با هم مقایسه کرد، وقتی مرکز ما از جنس چیز است می توانیم مقایسه کنیم، موقعی که مقایسه می کنید به حرفهای این من ذهنیتان گوش کنید، ببینید او می گوید: او خوشگل تر از من است، جوانتر از من است، قوی تر از من است، پولدار تر از من است، دانشمندتر از من است، نمی دانم فلان چیز را دارد، من ندارم، خانه اش بزرگتر از من است، اعتبارش بیشتر است، مردم بیشتر تر، تر، تر، تر از من به او احترام می گذارند، هی تر، تر، تر ما نوکر تر شدیم، تاریکی شب از بین می رود.

بله، یاد عشق باشد شب دنیا تاریک نمی شود، شما جلو پای خودتان را می بینید، و مسئولیت ما هر کدام دیدن جلو پای خودمان است و با مردم کاری نداریم. شما نگوئید من مسئول پای مردم هستم باید کمک کنم مردم جلو پای خودشان را ببینند. هرکسی مسئول چراغ قوه خودش است. هرکسی چراغ قوه دارد و فقط با چراغ قوه خودش می تواند جلو پای خودش را ببیند، فقط. اگر چراغ قوه دیگران است، آن هم برای بیدار کردن چراغ قوه خودمان است در این شب دنیا.

بله مولانا چراغ قوه ما را روشن می کند، باطریش را شارژ می کند، ولی سرانجام باید خودمان روشن کنیم، خودمان باید ببینیم، شما نیاید بیاید بگوئید یکی باید بیاید ما را هدایت کند، دستان را بگیرد ببرد، همچون چیزی وجود ندارد. ها این کار همین مطلب جزو فریب چرخ است، جزو چرخ مکار است، که مگر انسانیت نیست یکی بیاید به من کمک کند، کو انسانیت؟ انسانیت مرد. چرا کسی نمی آید دست ما را بگیرد ببرد به حضور برساند؟ نه، این فریب است، چون کسی نمی تواند.

درست مثل این است که بگوئید کسی بیاید من را خوشبخت کند، هر کسی این فریب را خورده، خیلی ها این فریب را خوردند. چرا این قدر دعوا است در خانواده ها؟ خانم می گوید: تو نتوانستی من را خوشبخت کنی، همان روز اول گفتم من را خوشبخت می کنی، پس کو من الان خوشحال نیستم، خانم خوشحالی تو از اعماق وجود خودت می آید.

این که ما می گوییم اگر این را داشته باشم آن را داشته باشم اگر انباشته کنم خوشبخت می شوم، این هم فریب چرخ مکار است، که شب را تاریک می کند، من ذهنی سعی خواهد کرد شما این چراغ قوه حضور را شما به دست



نگیرید، چون بگیرید می فهمید چکار دارد می کند، می فهمید این توهمی است از جنس فکر است، می فهمید این در زمان است، می فهمید این می دزدد شادی این لحظه را، گفت دزد خانه خودتی، شما می فهمید چجوری از خانه خودت می دزدی، از جنس من ذهنی می شوی می دزدی، می دزدد که من ذهنی را درست کند، من ذهنی نمی خواهد از بین برود.

خوب این هم ورزش است دیگر، شما باید هوشیارانه از خواب ذهن بیدار بشوید، هوشیارانه، چرا؟ ما باید هوشیارانه بیدار بشویم. بعضی ها می گویند خدا مگر قدرت ندارد؟ بیاید من های ذهنی را بکشد اینجا به بینهایت خودش زنده کند، تمام بشود برود، دیگر ماهم به جایی برسیم، مگر خواست خودش نیست؟ نه.

درست مثل این که بگویی یک بچه ای می آید تو شکم مادرش نه ماه طول می کشد، رشد کند، خوب خدا مگر قدرت ندارد یک ماهه درست کند دیگر، نه، ۹ ماه طول می کشد طبق قانون مزرعه و یک فرآیندی دارد این کار، ما هم باید از خواب با انتخاب با تشخیص با شناسایی بیاییم که این شناسایی وقتی رسیدیم به این لحظه به طور کامل به بینهایت خدا، با شناسایی خودمان بیاییم، نمی شود یکی دیگر ما را بیاورد. بیاورد از زمان بگیرد بگذارد اینجا، مثل یک درخت بکارد، بگوید شروع کن به خلاقیت، همچون چیزی نمی شود، هر کسی خودش باید این زحمت را بکشد.

بعضی ها می گویند خوب این ظلم است، خوب اگر ما خانواده های عشقی داشتیم، اگر عشق را در جهان منتشر بکنیم، اگر به نسل همه به عشق به زندگی زنده بشوند این همه طول نخواهد کشید، اگر بچه در شکم مادر مهر ببیند، اگر دعوا نشود در خانه، اگر سم نباشد، اگر پدر و مادر از جنس حضور باشند، بچه شان زودی به حضور می رسد.

ما در جهان بطور جمعی من ذهنی را الان تقویت می کنیم، اینطوری نخواهد ماند، اگر قرار باشد ما موفق باشیم، یعنی انسان موفق بشود. شب اینقدر تاریک نبود، وقتی انسانها شب را هر چه بیشتر تاریک می کنند، خوب شب تاریک می شود دیگر، انسانها اگر هر کدام یک چراغ قوه باشد دستشان، هر کسی راه خودش را پیدا کند، چراغ قوه زیاد باشد، این انعکاس چراغ قوه من یک ذره به آن بغل دستی هم می رسد، اطراف من را هم روشن می کند، این خوب است، کمک می کند، تا من کاملاً در تاریکی باشم و بیشتر بخواهم چراغ قوه یکی را خاموش کنم.



تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین برآوریده دو کف در دعا و در زاری

می گوید اینطوری می شود که تو متوجه می شوی خفته ای در ذهن و از طرف دیگر به عشق داری زنده می شوی، و این عشق دو تا دست‌اش را در دعا و در زاری گشوده، هر دو شما هستید، یکدفعه می بینید یک جنبه ای از شما یک قسمتی از شما یا بعضی موقع ها خفته ای در ذهن، و یک قسمتی از شما چون تسلیم هستید در دعا و زاریست که خدایا من می خواهم به تو تبدیل بشوم، خدایا من را به خودت تبدیل کن، خدایا من می خواهم با نور تو بینم، پس عشق که نهایت ماست و این تبدیل من ذهنی به هوشیاری حضور، مرتب می تواند اینطوری جلو برود. یعنی یک جوری توضیح بیت قبل است.

من از شما سؤال می کنم من مطمئنم تا حالا به صورت حضور ناظر به قسمتهای خوابیده خودتان نگاه کرده اید، می بینید که مثلاً ده تا رنجش داشته اید، هشت تایش را انداخته اید دو تایش هنوز مانده، دارید سعی می کنید، بیندازید نمی شود، با آن هشت تایی که انداخته اید یک مقداری هوشیاری بگویید خدایا کمک کن این دو تا را هم بیندازم، می روم سرش بیندازم یکدفعه به فکر اینها که می افتم متوجه می شوم کشید مرا بُرد، ای داد بیداد این ظلم را به من کرده، این بلا را سر من آورده، نمی توانم، حالم خراب می شود. یکدفعه متوجه می شوی که خفته ای، ولی یک قسمت دیگری داری که زنده است و دوباره می خواهد دعا و زاری کند، کار تو این خفتگی نیست، این شکایت نیست، این توقع نیست، این خشم نیست که الان آمد، کار تو همان گریه و زاری بود که آنور می کردی، پس عشق جنس خدا، گفتم جنس خدا در ماست.

فاصله بین نُت ها را تشخیص می دهیم پس سکوت در ما است، فضای خالی در ما است، حضور در ما است، ما باید پرهیز کنیم از هم هویت شدن. مولانا می گوید: آب و روغن، اگر آب و روغن هی آب و روغن نکنی آب از روغن جدا می شود. پس مرتب تسلیم می شویم، و موقعی که تسلیم هستیم در دعا و در زاری هستیم با همان هوشیاری و جای خفته مان را می دانیم و می بینیم، و می دانیم که از این خفتگی ها باید بیدار بشویم. اینها خفتگی های هم هویت شدگی است.

اگر بگویم باقی، بسوزد این عالم هلا قناعت کردم، بس است گفتاری

می گوید که اگر باقی‌اش را بگویم این عالم می سوزد، عالم می سوزد اگر در مورد فرد بخواهی اجرا کنی، می خواهد بگوید که عالم ذهن و من ذهنی یکدفعه نمی سوزد. و مولانا صلاح نمی داند که یا مطابق روال زندگی نمی



داند که عالم هم هویت شدگی یکدفعه بسوزد، برای اینکه مردم سردرگم می شوند. و در مورد شما هم می بینید که قانون مزرعه در کار بوده، شما تسلیم شدید، زحمت کشیدید کار می کنید، یواش یواش دارید بیدار می شوید از خواب ذهن، اینکه یکدفعه یک نفر بیدار بشود و حتی اگر یکدفعه هم بیدار بشود که بسیار نادر است، تا آن انرژی بیاید و چیزهای ناجور بیرونی را، یعنی خرد برود به قسمتهای مختلف ما، اینها را درست کند طول می کشد.

می گوید یک گفتار همین گفتار برای شما کافی بود، شما این گفتار را، این غزل را بگیرید و کارهایی را که مولانا گفت انجام بدهید، و صبر کنید. و خدا می خواهد که با صبر و به تدریج ما را از من ذهنی بیدار کند، اگر یکدفعه بشود این به صلاح ما نیست و امکان کنترل و اداره امور بهم می ریزد. خلاصه به تدریج صورت می گیرد. پس بنابراین مولانا صلاح نمی داند که انرژی بیشتری بیاورد به این جهان یا حداقل با این غزل بیاورد به این جهان، همین یک خورده صحبت یک خورده بیداری یک خورده قلقلک برای هر کدام ما کافی بود.

در کار با گنج حضور و گوش کردن مولانا ساعت هایی را بگذارید گوش بدهید بقیه اش را تأمل کنید، سکوت کنید، عمل کنید، امتحان کنید و بسپارید به دست زندگی، بگذارید او شما را تغییر بدهد، و صبر کنید، هیچ موقع کسی نگوید که من می خواهم زودتر از دیگران به حضور برسم، این من ذهنی است و این هم یکی از فریب های چرخ مکار است، شما نخواهید زودتر از دیگران برسید، شما از خدا بخواهید که من کارم را می کنم خودم را می سپارم دست تو و من می دانم که به موقع همه کار انجام خواهد شد، هیچ نگران این کار نیستم، و عجله ای هم ندارم و عالم ذهنی من را تو می سوزاند و هر چقدر که لازم باشد با کن فیکون تو می گویی بشو و می شود و عالم ذهنی من می سوزد و حضور من ایجاد می شود، و من می دانم که با قضا و قدر در این لحظه اتفاقی را که بوجود می آوری، اتفاقی است که من می توانم فضا اطرافش بگشایم و در اندازه زور من است، تو زور من را می دانی. شما یعنی به زندگی می گویی. و واقعاً هم زندگی زور ما را می داند.

یک مربی دارید امروز به شما می گوید یک کیلو را بگیر و ده دفعه اینطوری کن دستت را و آن مربی فردا می گوید ده و نیم کیلو بردار و می داند که ما می توانیم، و اتفاقات و چالش ها را مطابق آن زور ما بوجود می آورد، در واقع در این وضعیت ها ما هیچ کاره هستیم بعنوان من ذهنی، و شما هم قناعت کنید به این گفتار، به اندازه کافی مولانا گفت، و بقیه را بسپارید به همین کن فیکون و قانون قضا و قانون مزرعه و صبر، اگر من ذهنی خواست صبر نکند به خودتان یادآوری کنید که باید صبر کنم و عجله هم نکنم.



اما می رویم سر قصه که مانده، قصه دفتر ششم را خواندیم که از بیت ۴۴۰ شروع می شد. اجازه بدهید من خلاصه اش را بگویم شما و از شما خواهش کنم، شما هم شخصاً بروید این قصه را، قصه مرد زاهد و صیاد را بررسی کنید و پیغامهایش را دریاورید و ببینید که آیا پیغامهایش روی شما دارد پیاده می شود یا نه. برخی از پیغامهایش که واقعاً دستورالعمل بسیار ساده است را الان امتحان می کنیم روی خودمان، ببینیم که قابل اعمال است یا نه.

قصه به این ترتیب شروع شد که یک پرنده ای که نماد هوشیاری ماست وارد یک مرغزار می شود، یعنی ما بصورت هوشیاری می رسیم به مرغزار این جهان، در واقع جای خوبی است اینجا. وقتی اسمش را مولانا می گذارد مرغزار، ولی در این مرغزار صیاد است که دام گسترده و چند تا دانه گذاشته در دام، و پرنده می آید یک دوری می زند، متوجه صیاد می شود. صیاد واضح است که هوشیاری جسمی این جهان است و می تواند هر انسانی باشد که جنبه مربی گری دارد، مثل نقش پدر و مادری و یا هر کسی باشد که به درجه ای هم صیاد است، هم مرغ است. ولی مرغ تازه رسیده است اینجا، مثلاً فرض کنید که یک انسان پنج شش ساله یا ده ساله این دور و برها تازه است خلاصه، و از این صیاد می پرسد که تو کی هستی؟ و صیاد می گوید که: من مرد زاهد هستم و منقطع از جهان هستم، و مقطنع هستم. یعنی به این ترتیب که می گوید من تجربه دارم در جهان و تجربه زیستن در جامعه بشری، من را مجبور کرده که از جامعه خودم را دور کنم. چرا که می بیند این مرغ میل به جمع دارد، میل به این دارد که از آدم ها یاد بگیرد، و می گوید من قانع هستم.

می گوید من این دو تا چیز را یاد گرفتم و به سختی یاد گرفتم اینها را و بنابراین به مرغ می گوید که: تو که این همه اشتیهای آدمها را داری و می خواهی با آنها قاطی بشوی و به دانه ها داری نگاه می کنی، بهتر است که قانع باشی، پس بنابراین تو هم مثل من یا از من یاد بگیر منقطع باش و مقطنع باش که البته منقطع یعنی قطع شده و مقطنع یعنی قانع شده یعنی من را اینطوری کردند، یعنی بلایایی سر من آمده که من اینطوری شدم، تو هنوز بهتره این بلاها سرت نیاید.

آیا مرغ گوش می کند؟ نه گوش نمی کند. اصلاً متوجه نمی شود که صیاد دارد می گوید که منقطع باش و مقطنع باش. حالا ما چی؟ شما الان می شنوید که باید قانع باشید، قانع یعنی راضی و خوشحال به آن چیزی که در این لحظه داریم، و عدم ستیزه با اتفاق این لحظه و راضی بودن به آن هر چیزی که در این لحظه است، شما هستید؟ مرغ نیست چون دانه ها را دیده و عشق دانه افتاده در مرکزش، صیاد نصیحتش می کند که بهتر است این عشق را کم کنی و عشق را بیندازی دور، این کار درستی نیست. مرغ نمی شنود من از شما سؤال می کنم از خودم، که



آیا این حرف صیاد را می شنویم؟ این را که نمی شنود، صیاد شروع می کند به نصیحت های دیگر، البته این بیت را بخوانم برایتان نخواندم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۰

گفت: مرد زاهدم من منقطع با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

در ضمن این را هم توضیح بدهم که مرغ گوش نمی دهد مثل ما و بالاخره می افتد به دام یعنی نمی تواند عشق دانه ها را که به آن نگاه می کند از دلش بکند و می افتد به دام، و صیاد و زاهد را ملامت می کند. خوب من از شما سؤال می کنم، اگر به دام عشق ذهنی بیفتیم، یعنی ذهن ما با حرص ما را ببرد بسوی یک چیزی و ما به دام بیفتیم می توانیم دیگران را ملامت کنیم؟ نه، نمی توانیم. و در آخر می دانید که قصه را خواندیم، مرغ می پرسد این دانه ها مال کیست؟

و صیاد می گوید: مال یتیم است، فکر کردند من آدم قابل اعتمادی هستم سپردن به من، و مرغ استدلالهایی می کند از جمله به آیه های قرآن استدلال می کند، می گوید: طبق آیه ۱۷۳ سوره بقره من ناورم مضطرم حالم خراب است، من می توانم گوشت مرده را بخورم در حالی که اینطوری نیست. و با اجازه شما من این دانه ها را می خواهم بخورم، که عنان اختیار از دستش می رود و دانه ها را می خورد و به دام می افتد، که البته من این دو تا بیت را می خوانم برایتان، علت اینکه اینطوری می خوانم، خلاصه اش را می گویم، می خواهم با هم پیغامهای بسیار مهم و راز آمیز این قصه را در بیاوریم، و اگر باهم این کار را بکنیم، خیلی از جنبه های من ذهنی روشن خواهد شد و شما شناسایی خواهید کرد که من ذهنی چیست و چه جوری فریب او را دیگر نخورید.

پایان قسمت دوم

&&&



آخر سر وقتی به دام می افتد،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷

گفت آن مرغ: این سزای او بود که فسون زاهدان را بشنود

شروع می کند به ملامت، می گوید: این سرای کسی است که فریب زاهدان را بخورد، یعنی دارد صیاد را ملامت می کند که تو من را به دام انداختی، و این کار غلط است. برای اینکه صیاد پندهایی به آن داده که یکی یکی ما بررسی می کنیم می بینیم که نه تنها این مرغ گوش نمی دهد، ما خودمان هم گوش نمی دهیم و

گفت زاهد: نه سزای آن نشاف کو خورد مال یتیمان از گزاف

زاهد می گوید که: من که گفتم این مال یتیم است و مال یتیم را نباید بخوری و اگر بخوری باید جبران کنی، تو گفتی: من جبران نمی کنم. تو گفتی: من حالم بد است، در حالی که حالت بد نبود و احتیاج به اینها نداشتی و می توانستی بپری بروی. و بارها این فرصت پریدن و خوردن دانه و هم هویت نشدن برای تو بود که از آن استفاده نکردی.

نشاف یعنی جذب کننده، حالا یک معنی اش جذب کننده است، نشاف است در واقع، نشف یعنی جذب کردن، یعنی کسی که در این لحظه بینهایت خدا را می خواهد به آلودگی این جهان آلوده کند، یا بعنوان بینهایت خدا می خواهد چیزهای مادی را جذب کند و طمع دارد و اینها را بخورد، می خواهد بگوید که توی مرغ، یعنی توی انسان که از جنس بینهایت خدا هستی، ابدیت خدا هستی، به این دو تا خاصیت خدا که خاصیت تو هم هست زنده می شدی، کافی بود، کافی بود. تو چرا می خواهی از جهان چیزی جذب کنی؟

آن نشاف، یعنی آن جذب کننده از جهان، آیا ما جذب نمی کنیم؟ شما بعنوان بینهایت خدا الان از جهان چیزی نمی خواهید جذب کنید؟ بدون جذب تأیید مردم، توجه مردم، پُزهای که می دهید، اصلاً بدون من ذهنی، بدون حس هویت از پول کردن، از دانش کردن، خود را به رخ دیگران کشیدن، بدون آن نیازهای روانشناختی مثل توقعاتی که از مردم داریم، واقعاً بدون آنها نمی توانیم زندگی کنیم؟ بینهایت خدا که به آن زنده می شویم و عشق و شادی که از آنجا می آید کافی نیست؟ حتماً باید تأیید مردم هم باشد؟

پس زاهد می گوید: نه، تقصیر من نیست. این سزای آن جذب کننده ای است که از جهان جذب می کند، و به بینهایت خدا بسنده نمی کند، و مال یتیمان را به ناحق و بیهوده می خورد. مال یتیمان یعنی همین چیزهایی که



در این جهان است و ذهن نشان می دهد. و به نظر من می آید وقتی می گوید یتیم، یتیم کسی است که پدرش مرده، هر کسی که از خدا جدا بشود بی پدر می شود، پدر ما، حمایت کننده ما، کارساز همه خداست، کسی که رابطه اش قطع شده پدرش برایش مرده و اینها مال آنها است.

حالا چه به آن معنی بگیریم چه معنی همین یتیم بگیریم و به آن گفته بود که تو این را نخور اگر هم، صیاد به آن نصیحت می کند، تو به این احتیاج نداری و مرغ نفهمید. حالا پس از این دوباره این آخر قضیه بود، بر می گردم به اول قصه، اجازه بدهید بعضی نکات را بررسی کنیم، بسیار مهم است که به این نکات ریز توجه کنید، ببینیم که آیا در خودمان پیاده کرده ایم؟

صیاد می گوید که من که منقطع شده ام و خودم را قانع کرده ام پس از تجربه زیاد، از مرگ دیگران قبل از اینکه خودم بمیرم یاد گرفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲

مرگ همسایه، مرا واعظ شده کسب و دگانِ مرا برهم زده

امروز هم داشتیم در غزل، یعنی کسب و دکان بر اساس انگیزه های چرخ، زمان و من ذهنی انجام نمی دهم، یا متوجه شدم که نباید بدهم و این را از مرگ دیگران یاد گرفتم. پس از مرگ دیگران، قبل از مردن یاد بگیر که خواهی مرد و با چیزی هم هویت نشو. این موضوع در مورد شما صادق است یا نه؟

شما گوش می دهید، مسلماً بعضی از ما پدرمان مرده، بزرگان خانواده مان مرده، دایی مان مرده، از مردن آنها یاد گرفته ایم که ما هم خواهیم مرد و نباید با چیزی هم هویت بشویم. صیاد این نصیحت را به او می کند، یعنی با این دانه هایی که الان نگاه می کنی آنها را در مرکز قرار نده، من به این روز افتادم خیلی زحمت کشیدم، تو هنوز فرصت داری که این کار را نکنی پرواز کنی بروی.

حالا آیا مرگ معلم شما است؟ من دارم از شما می پرسم یا معلم ما است؟ جواب بدهید شما.

بعد صیاد به او می گوید که تو هوشیارانه با احد خو کن، هوشیارانه با خدا خو کن. الان که به دانه ها داری نگاه می کنی، داری خو می کنی با دانه ها با چیزهای این جهان، این کار را نکن. تو خو با خدا داری همان خو را تا آنجا که مقدور است نگه دار.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رو بخواهم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خوبا اَحد

این شعر را می گوید. لحد یعنی گور یا قبر، اَحد هم یعنی خدا. پس صیاد به مرغی که نشسته به دانه ها نگاه می کند و عشق دانه ها را گذاشته دارد می گذارد هنوز به طور کامل نگذاشته، می گوید هوشیار باش، هوشیار شو به همین احدى که به او زنده ای، به خدا، او را ول نکن برو، و با اَحد خو کن. حالا همین که می گوید هوشیارانه با اَحد خو کن به ما هم می گوید، مولانا شما دارید گوش می کنید یا نه؟ شما هوشیارانه با اَحد خو کرده اید؟ نه؟ نصیحت مولانا: هوشیارانه با اَحد خو کن. یک چیز دیگری می گوید، می گوید ساکت باش.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵

آن به آید که زَنخ کمتر زنم

صیاد می گوید به مرغ می گوید به ما هم می گوید، می گوید ساکت باش. شما ساکت هستید؟ یا بیشتر سکوت می کنید؟ به خودتان جواب بدهید. مرغ گوش کرد؟ به هیچکدام از اینها مرغ توجه نمی کند. برای اینکه بیشترین حرفها را مرغ می زند، مرغ شروع می کند به نصیحت صیاد الان خواهیم دید. شما ساکت هستید الان خودتان گوش می کنید یا به مردم نصیحت می کنید یا راهنمایی می کنید یا هدایت می کنید؟ من نمی کنم شما را هدایت، من فقط دارم اشعار مولانا را می خوانم. شما اینها را می خوانید من هم می خوانم با هم داریم یاد می گیریم، همان اول هم گفتیم که من به مشارکت شما، مخصوصاً در این قصه نیازمندم، که اینجا در تلفن ها پیغام هایش را بیان کنیم، ببینم که فهمیده ایم؟ اگر فهمیده ایم عمل کرده ایم؟ پس صیاد به مرغ می گوید که ساکت باش. مرغ گوش نمی دهد. بعد می گوید که این جامعه به تو یاد خواهد داد که با چیزهای با ارزش ظاهراً با ارزش که باطناً ارزشی ندارد، هم هویت بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶

ای به زَرِیفت و کمر آموخته آخرست جامه نادوخته

جامه نادوخته همین کفنی است که موقع مردن ما می پوشیم. می گوید تو که خیلی علاقه مند به مردم هستی، چون مرغ خیلی علاقمند است به مردم، آخر سر علاقه به مردم هم سبب می شود که با صیاد دوست بشود و می



خواهد صیاد را بعنوان دوست و جفت خودش انتخاب کند، که به دامش می فتد. زر بفت و کمر یعنی چیزهایی که زربفت دارد لباسهای قشنگ و اینها همه ابزارهای پادشاهی و اشرافیت و تفاخر است. و می گوید که در این جهان آموزش می دهند ما را شرطی می کنند که به این چیزهای سطحی علاقه مند بشویم. تو مواظب این موضوع باش. کی می گوید؟ صیاد به مرغ می گوید.

خلق به تو هم هویت شدن با چیزهای ظاهراً با ارزش را یاد خواهند داد، اینها را صیاد به مرغ می گوید، گوش می دهد؟ نمی دهد که. شاید ما هم گوش نمی دهیم، بعدش هم به او می گوید: خاکی باش و به این دانه های بی وفا دل نبند. بلی یادمان باشد صیاد خودش را پشت گیاهان و درختان قایم کرده بود و دام گسترده بود و دانه ریخته بود، این مرغ باهوش بود، فهمید که این آدم باید باشد، اینچنین درخت نمی شود، و فهمید که آدم است.

در واقع یک هوشیاری که از آنور می آید اولش متوجه می شود که کسی که مربی است، یا پدرش یا مادرش یا هر کسی در این جهان، این هوشیاری جسمی دارد، ولی از جنس خودش است ولی عجیب است زیر هوشیاری درختی خودش را قایم کرده، هوشیاری درختی، هوشیاری نباتی و هوشیاری جمادی قبل از هوشیاری انسانی بوده و هوشیاری من ذهنی هم یک جور هوشیاری نباتی است.

بعضی موقعها هوشیاری نباتی می شود. یعنی کسی پنج تا گیلان مشروب الکلی بخورد تلی می افتد اینجا می شود هوشیاری درختی، بعضی موقعها خشمگین می شود و می زند انسانهای دیگر را می کشد، می شود هوشیاری حیوانی. بعضی موقعها دلش اینقدر سفت می شود که هیچ رحم و شفقتی تویش نیست می شود هوشیاری سنگی مثل آهن.

اینها صورت های مختلف هوشیاری ذهنی است که به این صورتهای در می آید، ولی هوشیاری نهایی ما هوشیاری لطیف و بی فرم بینهایت خداست، این هوشیاری من ذهنی، هوشیاری واقعی ما نیست، ولی به صورتهای هوشیاری جسمی دربیاید. بعضی موقعها هم من ذهنی خیلی لطیف می شود، ظریف می شود و این من ذهنی های روشن فکر و یک حالتهای مبادی آداب و فلان و خیلی ظریف ولی من ذهنی خیلی رقیق می شود، ولی من می ماند، من از بین نرفته. به هر حال صیاد به مرغ می گوید؛

رو به خاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟

پس می گویدک خاکی باش. متواضع باش مثل خاک باش. به مرغ می گوید. و البته مرغ نمی شنود خاکی نمی شود، یکی از علائم خاکی بودن عدم ستیزه، عدم بحث و جدل و گفتن نمی دانم است. ولی مرغ می داند که اینک



بعداً شروع می کند به نصیحت کردن صیاد و بحث و جدل کردن و همین طور خاکی نمی شود، متواضع نمی شود، اگر متواضع می شد نصیحت های صیاد را می شنوید. پس می گوید خاکی باش و به این دانه های بی وفا دل نبند. دو تا نصیحت خوبی است که به ما هم می کند. آیا شما خاکی شده اید؟ من از شما سوال می کنم از طرف مولانا، هنوز به دانه های بی وفا که گذرا هستند، دل بسته اید؟ مثلاً در مرکز شما فکرها هستند، چیزهای این جهانی هستند؟ دردها هستند اینها همه بی وفا هستند. مرغ نمی شنود امیدوارم که ما بشنویم.

صیاد بلافاصله به مرغ اشاره می کند به اینکه از جنس روح است، از جنس هوشیای است، از جنس آنوری است، از جنس خداست و یادآوری می کند چهار تا بعد دارد، که ما اینها را گفته ایم به شما، که بعد فیزیکی ماست، بعد فکر ماست، بعد هیجانی ماست، بعد جان ماست، جان جسمی ما، اینها هر چهار تا مادی هستند، زیر این هوشیاری حضور است، زیر این روح است. و به آن یادآوری می کند خویش عاریت را، خویش عاریت یعنی من ذهنی، می گوید به این چند مطلب توجه کن تو، مواظب باش، به مرغ می گوید، اگر این دانه ها را برداری بگذاری مرکزت، من عاریتی پیدا خواهی کرد، من عاریتی هم این است که منی که از این دانه ها قرض می گیری، از این جهان قرض می گیری و این جهان هم هوشیاری جسمی است، ولی تو از جنس هوشیاری و خدائیت هستی، مواظب باش این خویش عاریت را بعنوان خویش خودت انتخاب نکنی، و این خویش عاریت از این چهار بعد مادی شما تشکیل می شود و تو بعدهای مادیت واقعاً نیستی. بعد هم یادآوری می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰

روح، اصولِ خویش را کرده نُکول

خویش عاریت + چهار بعد + هوشیاری یا روح

می گوید در این جهان روح اصولی که در ذات هوشیاری به علت اینکه خویش عاریت دارد فراموش کرده، به مرغ می گوید مواظب باش. مرغ می شنود؟ نه، نمی شنود. می گوید: این بلا سر من آمده ها، سر تو هم می آید، بعنوان هوشیاری جوان، تو بدون مطالعه این دانه ها را مرکز قرار نده برای اینکه سبب خواهد شد که خویش عارت پیدا کنی، چهار بعدت به خویش عاریت یعنی من ذهنی وصل بشود، از آن طرف جدا بشوی، هوشیاری که تو باشی اصولی که در ذات است را فراموش خواهد کرد.

روح، اصولِ خویش را کرده نُکول، نکول یعنی فراموش کردن. یک دنیا مطلب است این، همین را بگیرد شما، چرا مولانا می گوید روح اصول خویش را کرده نکول، اینها را کشیدم بیرون بعنوان نیم بیت یک مصرع شما توجه



کنید آیا روح شما اصول ذاتی خودش را که اصول خدایی است فراموش کرده در شما و شما از خودتان پرسید. خویش عاریت خودتان را که از این جهان قرض گرفته اید و عاریتی بوده، موقتی بوده شناخته اید؟ انداخته اید؟ رویش کار می کنید؟

این چهار بُعد شما که این همه مسئله دارد، این تن مریض شده، این فکرها کار نمی کند خلاق نیست، فکرهای بد می کنیم و درد ایجاد می کنیم، این که به جای هیجانات لطیف مثل عشق، مثل دوست داشتن و محبت کردن و عشق ورزیدن و حس زیبایی، خشم و حرص و ناراحتی و واکنش و اینها شده هیجانات ما این زیباست؟ این که جان نداریم، این که در ذرات وجود ما زندگی ارتعاش نمی کند و ما ارتعاش زندگی را به صورت عشق گرم تجربه نمی کنیم، آیا این را می بینیم؟ می دانیم؟

مولانا از زبان صیاد دارد به مرغ می گوید ما به این روز افتادیم، مواظب باش. من زحمت کشیدم، الان به ضرب چماق الان قانع شدم. تو نیا چون خیلی سخت خواهد بود، اگر اینها را بگذاری مرکزت، مثل من بشوی. باید به زحمت بیفتی. تازه من که آمدم اینجا، آخر و عاقبت من این بوده که دام گسترده ام. و این هوشیاری دام گسترده می تواند یک مربی عالی جامعه باشد، که من ذهنی دارد، همه را فریب می دهد، خودش هم نمی داند.

ولی این صیاد حداقل می داند که بابا من بلا سرم آمده. تو را خدا این دانه ها را نخور. این دانه ها را هم من عمداً گذاشتم تو بخوری. چاره‌ای ندارم. من بخاطر من ام دانه گذارم. اینها را که می گوید؟ مولانا دارد به ما یاد می دهد. یعنی هرکسی که من ذهنی داشته باشد دانه گذار است. نیش عقرب نه از ره کین است. کسی که من ذهنی دارد درد ایجاد می کند برای دیگران دام می گذارد. عادتش این است. طبیعتش این اقتضا را می کند. پس شما یاد گرفتید روح اصول خویش را فراموش کرده پس آن خرد ذاتی ممکن است اگر خویش عاریتی داریم در ما الان کار نکند. از زبان صیاد داریم یاد می گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲

روزیارانِ کهن بر تافتی؟

یارکان پنج روزه یافتی

بله بعد هم می گوید که از طرف خدا و زندگی پیغام می آید هر لحظه به ما، که تو رفتی به دوستان کوچک موقتی پیدا کردی. به که می گویند؟ به روح ما، به هوشیاری ما، به ما، به اصل ما، ما که الان خویش عاریتی داریم یعنی من ذهنی داریم، گفتم خویش عاریتی هم یعنی این خویش را از جهان قرض گرفتیم. دیدید که ما قرض می کنیم.



اهمیت را قرض می دهیم. ما ذاتاً پر اهمیتیم برای اینکه به بی نهایت خدا می توانیم زنده بشویم. ذاتاً ارزش داریم ولی بعضی موقعها ما به خودمان می گوییم خیلی خوب من یک میلیون دلار دارم پس شادم با ارزشم، اتومبیل مان را به مردم نشان می دهیم می گویند چه اتومبیل خوبی است آفرین و تایید می گیریم. داریم قرض می گیریم این اهمیت را از پولمان، آن پول نبود ما اهمیت به ما نمی دادند که. پس این اهمیت قرضی است.

بنابراین برای همین گفت که خویش قرضی و عاریتی. شما ببینید آیا این هویت را این ارزش را حتی دوست داشتنی بودن را هم قرض می گیریم. پول می دهیم به مردم می گوییم بیااید مرا دوست داشته باشید. می دانیم قرضی است، ها، ولی چاره ای نداریم، احتیاج داریم. پس می گوید به روح ما از آنور مرتب پیغام می آید که تو یارهای حقیر کوچک پنج روزه یعنی موقتی پیدا کردی و چرا از ما یعنی خدا می گوید، رو برتافتی؟ چطور تو متوجه نمی شوی این موضوع را؟

صیاد به که می گوید؟ به مرغ. می گوید همین پیغام به شما هم می آید که با این دانه ها هم هویت نشوی، مواظب این دانه ها باش. من اینها را گذاشته ام تو را بگیرم. و اگر با اینها هم هویت بشوی این ها یاران کوچکنده نمی توانی از دلت در بیاوری، مواظب باش. پیغام از آنور خواهد آمد و تو پیغام ها را نخواهی شنید، برای اینکه عشق دانه ها در وجود تو خواهد افتاد، روح اصولش را فراموش خواهد کرد، اصول این دانه ها اصول روح خواهد شد، و اگر هم بخواهد برگردد و بخاطر شنیدن این چیزها با همان اصول دانه ها برخورد گشت و بنابراین به خدا نخواهد رسید. مواظب باش. که مرغ نمی شنود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶

رو ندارد کوسوی خانه رود

شد شب و بازی او شد بی مدد

بله. بعد مثال می زند که بچه ها بازی می کنند، مشغول بازی می شوند. منظورش این است که آدم بزرگ ها هم با این دانه ها و مهره ها بازی می کنند، مشغول می شوند. بچه ها لباسهایشان را می گذارند آنجا و مشغول بازی می شوند، دزد می آید لباسهایشان را می برد. شب که می شود می خواهند بروند خانه، و برای ما هم که بزرگتریم بچه های بزرگ هستیم، شب که می شود یعنی می خواهیم بمیریم، متوجه می شویم که آه این لباس حضور را برده اند، حضور ما روح ما دزدیده شده. و آن موقع این بازی بی مدد می شود. این بازی بی مدد را هم مولانا توضیح می دهد.



بچه ها می دانید چطوری بازی می کنند، می گویند که مثلاً تو بشو ساندویچ فروش، من هم می شوم مشتری بعد این چوب می شود پول، سنگ هم به عنوان ساندویچ تو به من بفروش. من می آیم می گویم که آقای محترم ساندویچ داری؟ می گویی بله. می گویم یک ساندویچ بده، خوب تو به من ساندویچ را می دهی، من هم این چوب را می دهم، تا شب این طوری بازی می کنیم.

ولی بچه ها که شب می شود می روند خانه، به مادرشان می گویند گرسنه مان است، به ما غذا بده. می گوید پس این همه ساندویچ خوردی سیر نشدی؟ بازی بوده، بازی بی مدد بوده و آخر سر فهمیدیم ما که این پول می دادیم ساندویچ می گرفتیم، واقعا نمی خوردیم ما.

خلاصه می گوید که موقعی که ما می میریم، دیگر شب اجل نزدیک می شود می فهمیم که هی خانه را بزرگ می کردیم و پولمان را زیاد می کردیم و از مردم توجه می گرفتیم و مهمانی می دادیم می گفتیم ما را دوست داشته باشید، اینها دیگر کار نمی کند. وقتی هم پیر می شویم می بینیم اینها بی فایده است. واقعا در سن شصت سالگی آدم متوجه می شود که این بازی ها بی مدد شده یعنی دیگر چیزی نمی دهد. تعریف هم بکنند فایده ندارد. اول می گفتیم چه بچه های خوبی بزرگ کردیم، دکتر شده، مهندس شده چه خودمان را باد می کردیم.

الان دیگر نه کسی می گوید، وقتی هم می گویند اصلاً مثل اینکه نمی گویند. هیچ اثری نگذارد. بازی بی مدد شده. هیچ از بازی نمی گیریم. یعنی به یک سنی آدم می رسد می فهمد هیچ نمی دهد این بازی. نه توجه مردم نه دوستی مردم، نه تایید مردم، نه مقامی، نه زیاد شدن پول، نه کم شدن پول. آقا پس این چیست؟ حضور هم که رفته! بعد می گوید رو نداری، آنجا بچه رو ندارد برود خانه، بگوید لباس کو؟ ساندویچ که نخوردی، تازه لخت آمدی خانه دزد برده. خدا هم می گوید به حضور که نرسیدی، من می خواستم برگتم را به وسیله تو به جهان پخش کنم تو تا آخر سر بازی کردی با مهره ها و حالا آمدی چه؟ بنابراین رو ندارد سوی خانه برود. به که می گوید این را؟ به مرغ می گوید که هنوز شروع نکرده. بله و به آیه قرآن هم توجه می کند این صیاد. می گوید:

نِی شَنِیدِی اِنَّمَا الدُّنْیَا لَعِبٌ باد دادی رخت و گشتی مُرتَعِب

مگر آیه "دنیا بازیچه است" را نشیده ای که متاع عمر و ایمانت را بر باد دادی و هراسان شدی؟

می گوید شنیدی آیه قرآن را، می گوید دنیا بازیچه است و رخت یعنی تمام ایمانت را و تمام حضورت را و اصول روح را و خردت را بر باد دادی و هراسان شدی در سن هفتاد سالگی، هشتاد سالگی، پنجاه سالگی مگر می



گوید، صیاد می گوید، مگر آیه دنیا بازیچه است را نشنیده ای؟ که متاع عمر و ایمانت را بر باد دادی و هراسان شدی؟ واقعا ما این آیه را و این حکمت را شنیده ایم که دنیا بازیچه است؟ مرغ می شنود؟ نمی شنود. ما می شنویم؟ نمی دانم. آیه هم این است:

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۳۲

وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ...

و زندگی دنیا چیزی جز بازیچه و لهو نیست...

بله. بعد صیاد به مرغ می گوید که مواظب باش عمر را در گفتگو و تکرار چیزهای ذهنی و اشتغال ذهن تلف نکنی. این لحظات را در گفتگوی ذهنی تلف نکن. تو به محض اینکه اینها را مرکز قرار بدهی شروع می کنی به حرف زدن و وقت را تلف خواهی کرد.

پیش از آنکه شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت و گو

این مصرع دوم را بگیرید. شما می شنوید که می گوید روز را ضایع مکن؟ یعنی این لحظات را در گفتگوی ذهنی ضایع مکن، تلف مکن. در غزل هم داشتیم گفت اگر این لحظات را تلف کنی چه شصت سال، چه هفتاد سال، تو پخته نخواهی شد.

شما از خودتان سؤال کنید بگویید من لحظاتم را در گفتگوی ذهنی یا با گفتگوی ذهنی تلف می کنم؟ یا قدر لحظاتم را می دانم که تسلیم بشوم، خودم را زیر نورافکن قرار بدهم، امروزم با دیروز فرق داشته باشد، یک ذره عمیق تر بشوم؟ آیا من هم هویت شدگی هایم را شناسایی می کنم می اندازم؟ آیا من دیدم که از جنس چی نیستیم؟ آیا آنها را من لا می کنم که به خو کردن با احد برسم؟ اصلا یادم است که هر لحظه با احد باید خو کنم، نباید با این جهان خو کنم، صیاد گفته است، مرغ نشنیده، من شنیده ام؟

مولانا قصه را طوری پیش می برد که هیچکدام از این نصیحتهای صیاد را مرغ گوش نمی کند، دارد به ما می گوید شما هم گوش نمی کنید مثل اینکه، و حالا به او گفته بود خاکی باش، متواضع باش و مرغ نه تنها خاکی نمی شود، صیاد را شروع می کند به نصیحت کردن و حتی صیاد را به خر بودن و نفهمی متهم می کند. و الآن خواهیم دید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹

خلق را من دزدِ جامه دیده ام



صیاد به مرغ می گوید که اینقدر که میل داری از مردم دوست پیدا کنی، مواظب باش، برای اینکه من تجربه دارم **خلق را من دزد جامه دیده ام**، این مردم بودند که سبب شدند جامه های من دزدیده بشود. یعنی چی؟ یعنی اگر با مردم مصاحبت کنی از آنها بخواهی کمک بگیری آنها به شما کمک نمی کنند که هیچی بلکه جامه حضور را هم می دزدند، خلق را من دزد جامه دیده ام، دزد ایمان من و حضور من، اینکه روح اصول خودش را کرده فراموش، از مردم آمده، تو مواظب باش، اولاً که این دانه ها را نخوری، اینها چیزهای آفل اند، ثانیاً خیلی به کمک مردم متکی نباش، از مردم چیزی نمی توانی، فقط تسلیم است.

و با احد خو کن و بدان که از جنس هوشیاری هستی و هی باید تسلیم بشوی، هی خودت را زیر نورافکن قرار بدهی ولی اینطوری نیست که این دانه ها را بگذاری به مرکزت و بروی با مردم دوست بشوی، بگویی که مردم من را درست می کنند، من هم مثل یکی از آنها می خواهم بشوم، اینها همه شان دزد جامه هستند. صیاد به هوشیاری تازه رسیده می گوید. **پس از خلق مدد مخواه**، حالا شما چی؟ شما از خلق مدد می خواهید؟ خلق را من دزد جامه دیده ام.

بعد می گوید صیاد به مرغ می گوید تو می توانی تشخیص بدهی که بازی بس است، بازی با مهره ها بس است. ما الآن در این جهان به چی مشغولیم؟ بازی با دانه ها و مهره ها، آیا می توانیم تشخیص بدهیم به موقع به موقع، در سی سالگی در بیست سالگی که بازی با مهره ها کافی است و ما باید برگردیم در این لحظه به بینهایت خدا زنده بشویم و در حالیکه بودن پشت ماست بینهایت خدا پشت ماست فکر و عمل کنیم برویم به جهان و در جهان سامان بیافرینیم و روی جهان اثر بگذاریم، این را می توانیم شناسایی کنیم. صیاد می گوید که می شود این کار را کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲

نک شبانگاه اجل نزدیک شد خلّ هذا اللّعب، بسّک لاتعدّ

اکنون شب مرگ نزدیک شده است. این بازی را رها کن، بس است دیگر. بدان رجوع مکن.

می توانی بازی را شناسایی کنی و توان بازنگشتن به بازی را داری و می توانی به سوی زندگی بازگردی.

لاتعدّ یعنی بر نگرد، **بسّک** یعنی بس است این بازی، **خلّ** یعنی رها کن، **خلّ هذا اللّعب** یعنی این بازی را رها کن، پس صیاد به او می گوید که: الآن که می خواهی این ها را برداری، حتی الآن هم می توانی پرواز کنی بروی، لزومی



ندارد تو این دانه ها را بخوری یا با آن هم هویت بشوی، یک ذره نگاه کردی، بس بوده است. دارد به ما می گوید، می گوید بزودی شبانگاه اجل نزدیک می شود و این اصول در مورد همه صادق است.

رها کن این بازی دنیا را، بس است برای تو، لا تَعُد یعنی برنگرد، برنگرد. صیاد به مرغ می گوید همیشه می شود بازی را شناخت به آن برگشت.

حالا سؤال مولانا از بنده و شما این است که آیا ما تشخیص می دهیم که بازی بس است؟ و تشخیص می دهیم که ما توانایی برگشت داریم؟ الآن توانایی برگشتن از جهان را یک اسم دیگر روی آن می گذارد و آن توبه است.

می گوید تو و تمام انسانها توانایی تشخیص این بازی را دارند که برای این بازی نیامدند، نیامدند که هی عمل پشت عمل انباشته کنند برای توجه و تأیید و دوستی مردم، برای اینکه مردم را هم من دزد جامه دیده ام، تو هم مواظب باش، از انگیزه های چرخ استفاده نکن، بازی را بشناس، توان واگذاشتنش را داری، توان اینکه تشخیص بدهی بس بوده داری، بزودی بس می شود، اینطوری نیست که به هفتاد سالگی برسیم بس بشود، خیلی زود می تواند بس بشود، و توان تشخیصش را داری که می توانی برگردی و توان برگشتش را هم داری، به مرغ می گوید مواظب باش این توان را از دست ندهی.

تمام این نصایح بسیار بسیار به جاست برای همه ما، مرغ گوش نمی دهد. مرغ همان اول نشان دادم که به دام میافتد، حالا همه این سؤالات را ما از خودمان می کنیم، آیا بس است؟ تشخیص می دهیم که باید برگردیم؟ توان برگشتش را داریم؟ ولی می گوید که ممکن است که آن کسی که این جامه حضور را دزدیده، توان برگشت را هم از ما بدزدد. پس ترجمه این بود.

اکنون شب مرگ نزدیک شده است. این بازی را رها کن، بس است دیگر. بدان رجوع مکن.

ترجمه اش بود. حالا می گوید:

می توانی بازی را شناسایی کنی و توان بازنگشتن به بازی را داری و می توانی به سوی زندگی بازگردی.

این توانایی ها را در شما خدا به ودیعه گذاشته، شما از آنها می توانید همین لحظه استفاده کنید. بله. بعدا این تشخیص اینکه من می توانم برگردم، بازی بس است، و بسوی زندگی برگردم، و در این لحظه به خدا زنده بشوم را اسمش را می گذارد توبه، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴

برفلک تازد به یک لحظه زیست

مَرکَبِ توبه عجایب مَرکَب است



یعنی تو اینکه عشق این دانه ها را داری الآن می خواهی بگذاری مرکزت یا کسی که گذاشته و مرکز مادی پیدا کرده، اگر تشخیص بدهد که می تواند برگردد، می تواند برگردد، حتی می تواند به یک لحظه از این پستی یعنی که روح اصولش را فراموش کرده، یکدفعه اصولش را پیدا کند و به یک آسمان بزرگ تبدیل بشود. مرغ گوش می دهد؟ نه. ولی به مرغ دوباره نصیحت می کند:

لیک مَرکَب را نگه می دار از آن کوبدزدید آن قبایت را نهان

می گوید مواظب باش این قوه تشخیص برگشتن و توان تشخیص را و انجام برگشت را، و امروز داشتیم چراغ قوه را قدم به قدم برو، این توان را، مرکب مرکب هوشیاری است. این لحظه تسلیم می شویم سوار هوشیاری می شویم، می برد ما را، ولی این مرکب را که برمی گرداند ما را با چراغ حضور در این لحظه بسوی زندگی، می گوید لحظه به لحظه مواظبت کن، چون آن کسی که دزدیده این همان شیطان است، این را هم می دزدد. یعنی هم حضور را می دزدد به جایش حرص می گذارد و هم هیچ موقع یادت نخواهد آمد تو باید برگردی.

تا ندزدد مَرکَب را نیز هم پاس دار این مَرکَب را دم به دم

می گوید: این توان تشخیص اینکه بازی بس است و باید برگردم را و عملاً توان برگشتن و سوار این وسیله نقلیه حضور شدن را هم از تو خواهند دزدید، خلق را من دزد جامه دیده ام و خلق خواهند دزدید، از طریق همین من های ذهنی،

تا ندزدد مَرکَب را نیز هم پاس دار این مَرکَب را دم به دم

می گوید لحظه به لحظه، این لحظه و لحظه بعد لحظه بعد حواست باید باشد که من توان تشخیص بازی و نرفتن به بازی و برگشت به سوی زندگی و سوار شدن بر این هوشیاری و عملاً طی کردن و جلوی راه خودم را باز کردن و دیدن را دارم و می خواهم انجام بدهم. این را نگه دار، این هم خواهند دزدید. اینها نصایح صیاد به مرغ است، که عشق دانه ها زده به دلش، و گیج شده و نمی تواند تشخیص بدهد چه کار باید بکند، اصلاً گوش هم نمی دهد، به متواضع باش و ساکت باش و خاکی باش و هوشیاری اصولش را فراموش کرده و با خدا خو بگیر، از مرگ انسانها یادبگیر و نگاه کن به من که من قانع شده ام و من منقطع شده ام از مردم، به طرف مردم نرو، و مردم را من دزد جامه دیده ام و قرآن می گوید که: این بازی دنیا را فراموش کن و این بازی است، بصورت بازی به آن نگاه کن، تو



باید برگردی و خلاصه مواظب باش مرکبت را ندزدد، هیچ کدام مثل اینکه به مرغ نمی گویند، اصلا گوش نمی دهد.

بله صیاد می بیند مرغ گوش نمی دهد، همینطور که ما گوش نمی دهیم، دارد متقاعد می کند مرغ را که از عشق دانه ها بگذرد، مثال دیگری می زند، می گوید: یک کسی قوچی را پشت سرش می برد، خودش جلو می رفت و دزدی آمد این طناب را برید و قوچش را دزدید و تمثیل این است که انسان یعنی تویی که هوشیاری جدید هستی آمدی فعلا بودن و خو کردن با احد، چسبیده به توست و با توست. همین الآن که عشق این دانه ها را می خواهی بگذاری توی دلت، این سبب خواهد شد که روح تو و هوشیاری تو اصول اصلی اش را فراموش کند، و اصول خویش عاریتی را بگیرد، و بنابراین پس از آن، آن خویش عاریتی پشت فکرها و عمل هایت خواهد بود.

و می گوید کسی قوچی را پشت سرش می کشید، یعنی مثل تو مرغ بودن کمک می کرد به فکر کردنش، یعنی الآن تو این قوچ را داری می توانی تشخیص بدهی، دزد آمد طناب را برید و می گوید اگر اینها را بگذاری توی دلت، طناب بریده خواهد شد و قوچ را از دست خواهی داد. و اگر اینطوری بشود تو را به چاه خواهند انداخت و هر جا چاه دیدی، بدان که این چاه فکر است و دزد سر چاه است. هر جا دیدی دزدی داد و بیداد می کند واویلا می کند به سرش می زند، بدان که می خواهد تو را به چاه بیندازد. این پیغام قسمت بعدی قصه است. پس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷

دزد قُچ را برد، حبلس را برید

دزد شیطان، طناب آدم تازه رسیده را خواهد برید بوسیله همین پدر و مادرش و مربیان، و بعداز آن می گوید: کو قوچ من، کو بودن من، هی اینور و آنور خواهد دوید سرگردان و بالاخره بر سر چاهی خواهد دید آن دزد را و این چاه فکر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹

بر سر چاهی بدید آن دزد را

داشت داد و بیداد می کرد، چی شد؟ گفت چرا واویلا می کنی؟ گفت کیسه زرم افتاده توی این چاه، اگر تو بروی در بیاوری ۲۰ درصدش را یعنی یک پنجم را می دهم به تو و در آنجا قوچ بودن را تبدیل کرد به پول این دنیا، گفت به اندازه ده تا شتر است، گفت بودن چیه من این دانه ها را بدست آوردم عالیه، به او گفت برو در چاه فکر،



برو توی چاه این دنیا، فکر خوبی بیاور، او اگر برود به چاه، این شخص که کیسه پول این دزد را در بیاورد، می داند که کیسه پول آنجا نیست. آیا ما را به چاه فکر نینداخته اند که برو در آنجا در چاه این دنیا، چاه هم هویت شدگیها یک چیز خوبی است، برو در بیاور، وقتی درآوردی من یک پنجم آن را می دهم به تو، هرچی که سعی می کنیم که از توی این چاه ذهن و چاه، کیسه زر پیدا کنیم می بینیم که کیسه زر پیدا نمی شود، پس

جامه ها بر کند و اندر چاه رفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴

جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت جامه‌ها را برد هم آن دزد، تفت

یعنی به مرغ می گوید که: تو را از بودن جدا می کنند به چاه فکر می اندازند مطمئن باش اینطوری است، تو دنبال خلق نرو، اینقدر عشق خلق را نگو، دنبال جفت نگرد، از مردم کمک نخواه، به من نگاه کن، من تجربه دارم، من دارم به تو می گویم، بیخودی من خودم را قانع نکردم، من منقطع نکردم. صیاد چی می گوید؟ نمی گوید با مردم نجوش، می گوید مواظب باش این بودن را از دست ندهی بطور کامل، اگر می جوشی کما اینکه بعدا خواهد گفت، گفت اگر این بودن با تو نباشد تو به مردم نمی توانی سود برسانی.

چون بعدا مرغ استدلال می کند که آدم باید مثل ابر ببارد، به همه کمک کند، صیاد به او می گوید: به شرط اینکه بودن با آن همراه باشد، قوچ را گم نکرده باشد، قوچ را اگر از دست داده، بودن را از دست داده، بودن پشت عملش نیست، این عمل نمی تواند مردم را هدایت کند، مردم را منحرف می کند، تو فکر نکن که با من ذهنیت می توانی مردم را هدایت کنی، کمک کنی و مردم را از زشتیها باز بداری. به مرغ می گوید اگر این دانه ها را بگذاری مرکزت، تمام شد دیگر.

چون مرغ می گوید: من باید بروم امر به معروف کنم و نهی از منکر کنم، صیاد می گوید: همچون چیزی وجود ندارد، اگر این دانه ها رفت به مرکزت، تمام شد کارت. اگر افتادی توی چاه و قوچ را هم بردند و لباسهات را هم بردند. یعنی اگر انداختند چاه اصلاً یادت رفت که باید از چاه بیایی بیرون، نمی توانی هم بیایی بیرون فکر می کنی لخت هستی، آن شخص، تمثیلش خیلی قوی است، کسی که لباسهایش را گذاشته لخت رفته، الآن بیاید بیرون چه جوری برود؟ نمی تواند از چاه بیاید بیرون، ما هم از چاه فکر بیاییم بیرون، فکر می کنیم لخت هستیم، مردم ما را می بینند، ما خجالت نمی کشیم، بگوییم که ما آدم دیروزی نیستیم، ما می خواهیم به حضور برسیم. شما می



توانید بگویید من تشخیص دادم که این دردها، این هم هویت شدگیها، این مهره ها که مرکز من بودند، واقعا نمی توانند مرکز من باشند، با صدای بلند به همه می توانید بگویید؟ می ترسیم بگوییم! چی می گویند؟ می گویند دیوانه شده.

خلاصه، صیاد به مرغ می گوید که: مواظب باش حازم باش، مواظب باش تامل کنی، الآن بالای درخت نشستی فکر کن، خوب با همین بودن با تو است، با بودن فکر کن و عمل کن و تامل کن که اگر بیایی این دانه ها را بخوری چی می شود؟ نیا، و اگر هم یک موقعی خوردی باید توجه کنی که مثل آن شخصی که چاه افتاد، کسی که رفته هم هویت شده، برای اینکه برگردد راه به ده ببرد، یعنی به این لحظه برسد، یعنی به فضای یکتایی برسد، یعنی با خدا دوباره یکی بشود، از این حس جدایی نجات پیدا بکند، باید حازم باشد و گرنه راه تا ده نمی برد. اگر حزم نباشد یعنی اگر بودن در لحظاتی پشت فکرت نباشد، این حرص غالب می شود و حرص جز خرابی و ویرانی چیزی نمی آورد، طمع طاعون می آورد.

حازمی باید که ره تاده برد حزم نبود طمع طاعون آورد

کی می گوید؟ صیاد به مرغ می گوید: باید حزم کنی. توجه می کنید که مرغ همیشه اینجا بوده و تا زمانی که به دام نیفتاده می توانست پرواز کند برود و به دام نیفتد، می توانست برود از جای دیگر دانه پیدا کند. اینطوری که دانه ها را یکی مجاناً گذاشته آنجا بدون قانون جبران، دانه ها را می خواهد بخورد و این صیاد هم می گوید: اینها مال یتیم است. می گوید مال یتیم هم باشد طبق آیه قرآن من حالم خرابه، حالش هم هیچ خراب نیست، من می توانم بخورم.

اینکه مرغ به آیه قرآن بطور دروغین و نابجا استدلال می کند، اینها دیگر حرف مولانا است البته، این قصه را اینطوری پیش می برد، آیه قرآن یعنی ما می کنیم، یا به حرف بزرگان، برای انجام حرص مان، و نشان می دهد که مرغ می توانست پرواز کند برود از جای دیگر کرم بگیرد بخورد، دانه را خودش با زحمت پیدا بکند. آمده دانه ها را اینجا ریختن به به به و عجب دانه هایی، و فکر نمی کند این دانه ها را اینجا ریختند یکی ریخته، اینهمه دانه اینجا یکجا چه کار می کند، حزم، حزم نبود طمع طاعون آورد.



او یکی دزدست فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی

می گوید این شیطان یک دزد است که سیرتش، ذاتش آشوب است، اگر خودش را نشان بدهد، سر چاه اگر دیدی این را فرار کن، می خواهد تو را چاه بیندازد. اگر دارد می گوید کیسه زرم افتاده توی چاه، هر جا چاه دیدی فرار کن، اگر کسی بالای چاه داد و بیداد می کند توی سرش می زند، که اینجا زرم افتاده، تو گوش نده. خلاصه سیرتش آشوب است، خوی اش آشوب است، زندگی تو را نا آرام می کند، کی؟ شیطان. و بصورت خیال ظاهر می شود. پس خیال دو جور است، یکی از طرف زندگی می آید بصورت فکر، یکی هم فکری است که از من ذهنی می آید، من ذهنی یعنی از دانه ها می آید از چیزهای هم هویت شده می آید، مواظب باش می گوید، صیاد به مرغ می گوید.

کس نداند مکرِ او اَلّا خدا در خدا بگریز و واره زان دغا

می گوید مکر این شیطان را فقط خدا بلد است، جز اینکه شما در این لحظه تسلیم باشید، از جنس هوشیاری خدایی بشوید و او تشخیص بدهد، مکر این هم هویت شدگی را، مکر این دانه ها را، کس دیگری نمی داند. یعنی مردم نمی دانند، تو هم که الآن عشق این دانه ها در مرکز است، تو نمی دانی. اگر این لحظه عشق این دانه را از دلت دریاوری و تسلیم بشوی به اینکه من این دانه را نمی خواهم، این خرد خدایی تو را از مکر این دغا، این فریبکار و این حيله گر ها می کند.

فقط خدا می تواند تو را از مکر شیطان رها بکند، که بصورت فکر در ذهنت ظاهر می شود، تو هم به آن عمل می کنی، بدون اینکه بفهمی این فکر، خرد ایزدی و بودن پشتش نیست، که امروز مولانا در غزل گفت: من می خواهم بیکار بشوم، دیگر کاری ندارم جز بیکاری. یعنی اگر به مکر این دغا، پیغامهایی که از من ذهنی می آید، انگیزشهایی که از این مرکز مادی می آید اگر عمل کنم، این کار نیست. پس بیزارم می گوید از این انگیزشها، مولانا در غزل گفت، غزل مهمی هم بود. بله خب بعضی پیغامها را تا اینجا رسیدگی کردیم.

پایان قسمت سوم

&&&



قصه مرغ و صیاد را داریم ادامه می دهیم، می دانید که مرغ هوشیاری است که جوان است، تازه رسیده و دانه ها را شناخته، دانه ها را صیاد آنجا گذاشته و خودش را در هوشیاری جسمی پنهان کرده، و البته به مرغ نصیحت می کند، مثلاً گفته خاکی باش، از مرگ دیگران یاد بگیر، با چیزهای آفل و گذرا هم هویت نشو و به او گفته که: از جنس روح است و هوشیاری است و چهاربعد دارد و ممکن است خویش عاریتی پیدا کند و هر لحظه از آنور پیغام می آید که مشغول دوستان کوچولوی عاریتی این جهان نباش، بیا به سوی ما، تو از جنس ما هستی، اینها را گفته. بعدش هم گفته: الآن که به دانه ها نگاه می کنی و عشق آنها یعنی دانه ها به دلت افتاده و دلت دارد مادی می شود، باید مواظب باشی و هر لحظه توان بازگشت داری.

بچه ها را مثال زده و بچه های بزرگ را مثال زده و توانایی بازگشت را مثال زده و گفته این دنیا بازیچه است، صیاد به آیه های قرآن درست اشاره می کند، ولی این مرغ چون عشق دانه ها توی دلش است، نمی تواند حزم بکند، نمی تواند تامل بکند، و نمی تواند از دانه ها تمرکزش را بردارد.

بنابراین با یک من ذهنی، دل هم هویت شده، دارد صحبت می کند، همینطور به او توضیح داده که تو باید ساکت باشی و نصیحت نکنی، مردم را من دزد جامه دیده ام، زیاد از مردم مدد نخواه، حواست باشد، و لحظه به لحظه مواظب شناسایی و توانایی بازگشتش باش که شیطان این را می دزد از تو.

و همینطور که دیدید می گوید: بودن را از تو می برد، بعد تو را به چاه می اندازد و بعد از اینکه انداخت تو را چاه یا دانه ها شد مرکز دیگر تو مرکز هم هویت شده داری، نمی توانی از عهده این شیطان بریایی، و باید به خدا پناه ببری و همه این چیزها را به او گفته. ولی متأسفانه مرغ اصلاً ترتیب اثر نداده، کما اینکه برخی از ما هم هیچ توجهی به نصایح مولانا نمی کنیم.

و الآن به جای اینکه ساکت باشد و خاکی باشد، به صیاد کارکشته دارد نصیحت می کند! و خیلی هم حرف می زند، که ما می خواهیم یاد بگیریم که زیاد حرف نزنیم، ساکت باشیم و خاکی باشیم، بلکه وقت را به گفتگو نگذرانیم و بیشتر تامل کنیم.

گفت باید حزم کنی، باید تامل داشته باشی و حزم و تامل هم در لحظاتی که از جنس بودن هستی دست می دهد، که این مرغ به هیچ وجه نمی خواهد عشق دانه ها را از مرکزش فعلاً بردارد، در عین حال که مرکز مادی دارد، شروع کرد به نصیحت به صیاد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸

مرغ گفتش: خواجه در خلوت مایست دین احمد را ترهب نیک نیست

می بینید که مرغ دارد از آیه های قرآن استفاده می کند و همینطور سنت حضرت رسول برای توجیه عشق به دانه ها و همه اش استفاده سطحی است. صیاد گفته خلق را من دزد جامه دیده ام، از خلق مدد نخواه، می خواهد توجیه کند که من می خواهم یکی از خلق بشوم.

و صیاد گفته: این کار خطرناکی است، اگر زیر نفوذ مردم باشی نمی توانی دیگر از آن جمع دریایی، و جامه ات را می دزدند، شیطان بصورت خیال جلوه می کند به تو، خیالات را هم مردم می توانند در ذهن تو ایجاد کنند، و هرچه ایجاد می کنند می شود مرکز شما، دیگر جز اینکه به خدا پناه ببری راه دیگری نداری و سخت می شود.

و مرغ درحالیکه بودن نیست پشت فکرهايش، ولی میل به نصیحت و عدم سکوت و راهنمایی در او است، می خواهد صیاد را مثل خودش بکند. پس دارد بطور سطحی درحالیکه بودن در او قطع شده، مثال بزند، مثالش هم سنت یا راه و رسم زندگی عملی یا آیین عمل شده بوسیله حضرت رسول است، که صیاد دیگر نتواند حرف بزند.

می گوید که: تو گوشه نشینی نکن، اینکه گفتی منقطع و تجربه دارم و خودم را قطع کردم، این درست نیست. برای اینکه این در دین حضرت رسول نیست، و رهبانیت در دین اسلام قدغن است. البته توجه نمی کند که، حالا درست است که حضرت رسول آمده بین مردم، ولی خیلی موقعها خلوت می کرده و اگر به آن غار نمی رفته و خلوت نمی کرده به آنجایی که الآن رسیده یا رسیده بود، نمی رسید، ولی آنجا را نمی بیند.

الآن خودش دارد می گوید که، جمعه است و امر به معروف است و نهی از منکر است. صیاد می گوید که همه اینها موقعی درست است که بودن پشت فکرت و عملت باشد، اگر به زندگی زنده نباشی، نه می توانی امر به معروف کنی، نه نهی از منکر کنی و بنابراین بیهوده داری استدلال می کنی. بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۰

جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و زمنکر احتراز

چی می گویی من منقطع باشم، قانع باشم؟ مگر نمی بینی که جمعه باید مردم یک جا جمع بشوند و مردم باید همدیگر را بسوی کارهای خوب تشویق کنند و همدیگر را نهی کنند از کارهای بد، کی می گوید؟ مرغ می گوید. یعنی می گوید این کار تو غلط است. پس نه تنها سکوت نکرده و خاکی نبوده، نصیحت هم می کند.





ما چی؟ ما یاد می گیریم که نصیحت نکنیم، یا فقط یاد بگیریم و اصلا کاری به کسی نداشته باشیم. و یک چیز جالبی می گوید که خودش به نظر می آید نمی فهمد، چون می گوید:

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر منفعت دادن به خلقان همچو ابر

می گوید که ما باید رنج بدخویان یعنی آدمهایی که من ذهنی دارند و خشن هستند و بدخو هستند و واکنش نشان می دهند و چیزها را رعایت نمی کنند، باید بکشیم زیر صبر، باید صبر داشته باشیم و تازه نه تنها صبر داشته باشیم، مثل ابر به آنها سود بباریم، به خلقان، یعنی چی؟ یعنی اصلا خاکی نیست، من می روم پیش مردم، مردم را به راه راست هدایت می کنم. درحالی که عشق این دانه ها توی دلش است.

ولی رنج بدخویان کشیدن زیر صبر و منفعت دادن به خلقان همچو ابر، درست است که در ظاهر خیلی درست است، ولی این از دست مولانا می آید از دست انسانی که بینهایت خدا زنده شده می آید، تو یک مرغی که تازه رسیده و عشق دانه به دلت افتاده و نمی توانی خودت را نگه داری، چگونه می خواهی با آن حرصی که این ها در تو بوجود آورده و آن بی صبری که الان نداری و آن ضعفی که داری چگونه می خواهی رنج بدخویان بکشی؟ این ها را صیاد به رویش می آورد. می گوید این فکر تو اشتباه است، ظاهرا درست است ولی باطنا چون به بودن زنده نیستی و انجام دادن و فکر کردن بدون بودن داری، این فایده ندارد. تو نمی توانی از عهده این کار برآیی، کار تو نیست. بعد می گوید که، صیاد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵

چون حمارست آنکه نانش اُمنیت است

دارد به مرغ می گوید، آن کسی که نان آرزویش است و این آرزو مرکزش شده است یعنی چیز این دنیا درست مثل تو مرغ که الان به این دانه ها نگاه می کنی. این ها راهنمایی های خوبی است به مرغ که ببرد و برود اگر گوش بدهد. برای ما هم راهنمایی خوبی است اگر به عنوان مرغ بپریم و برویم.

می بینید که مولانا می گوید: شما در هر سنی در هر وضعیتی می توانید یاد بگیرید. پس هر لحظه می توانیم مرغی باشیم که می توانیم یاد بگیریم. به مرغ می گوید: تو الان داری به دانه ها نگاه می کنی، آرزوی این دانه ها را داری، بنابراین هرکسی مثل تو باشد و خود تو هم شبیه خر است. یعنی چی؟ یعنی قوچ رفته، بودن قطع شده، با من ذهنیت فکر می کنی، خرد داری؟ نه. بعد ادامه می دهد:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۶

زانکه غیر حق همه گردد رُفات

به مرغ می گوید که: هنوز خوی احد یعنی خدا با تو است، تو باید بدانی غیر از خدا همه چیز فانی است و می پوسد. الان عشق چیزهای پوسیدنی هم می خواهی بگذاری مرکزت، مواظب باش این کار را نکنی، و آن موقع ادعا خواهی کرد، ولی سطحی خواهد بود. این ها همه حرف های تو خالی است تو میزنی. به کی می گوید؟ به مرغ می گوید، مرغ گوش می دهد؟ نه.

می گوید به محض اینکه دانه ها را بگذاری در مرکزت فانی می شوی، ولی اگر نگذاری از جنس حقی، از جنس خدا هستی، تو بیا یک حزمی بکن، یک دور اندیشی بکن، یک تاملی بکن در این چیزی که من می گویم. مرغ می کند؟ نه. ما می کنیم؟ نمی دانم. بعد می گوید که کسی که این چیزهای آفل را گذاشته مرکزش، قضاوت او که از این من ذهنی می آید، که قبله آن است، در واقع سوق دادن به مردگی است به بی خردی است بی هوشی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۷

حکم او هم حکم قبله او بود مرده اش خوان چونکه مرده جو بود

می گوید: اگر این دانه ها آمد و شد مرکزت تو می میری، برای اینکه مرکز جسمی پیدا می کنی، الان از جنس احدی، از جنس خدا هستی، این چیزهای پوسیده رو نگذار، ادعا هم نکن که تو امر به معروف می کنی و نهی از منکر و سنت حضرت رسول، این ها مال کسی است که به بودن مجهز باشد. که همه درست است، سود رسان بودن به همه، بله اگر به بودن زنده باشی به بی نهایت خدا، ولی نشدی که الان عشق این ها است، باید خیلی مواظب خودت باشی. و می گوید این چنین شخصی مرده است. ما هم می دانیم که اگر با چیزها هم هویت بشویم از جنس جسم می شویم از جنس مرکزمان می شویم، بنابراین در گور ذهن می میریم.

می گوید: آن را مرده اش کن برای اینکه آن دائما مرده جو است، اگر این دانه ها مرکز این مرغ باشد، بعد از این همه اش دنبال دانه خواهد گشت. و به او گفت که: مواظب باش یادت نرود که باید برگردی و این توانت را فراموش نکنی، دزد می برد همین دزد شیطان، حواست باشد. حواس مرغ نیست! اگر بود می رفت، چکار داری صیاد را، نصیحت می کنی. فرض کن صیاد این جهان است، ما آمدیم این جهان را نصیحت کنیم، ما می توانیم این جهان را آزاد کنیم؟ این جهان را خدا آزاد می کند. ما می توانیم خودمان را آزاد کنیم اگر زرنگ باشیم، اگر به موقع عمل کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۹

خود کلوخ و سنگ کس راره نزد زین کلوخان صد هزار آفت رسد

بعد می گوید که اگر این دانه ها را مرکز قرار بدهی مثل سنگ و کلوخ می شوی، می گوید: ممکن است هوشیاری سنگی پیدا کنی، هوشیاری کلوخی پیدا کنی، من که هوشیاری نباتی دارم بهتر از هوشیاری سنگی است. مرغ باید یک کمی فکر کند دیگر نه. بعد می گوید: تو که به من می گویی با سنگ و کلوخ زندگی می کنی اینجا پس از جنس سنگ و کلوخ هستی.

تو که می خواهی بین مردم بروی اگر از جنس بودن نباشی، خودت هم از جنس سنگ باشی، آنها سنگ بودن را تقویت می کنند، خودت هم سنگ بودن آنها را، ولی این سنگ ها بهتر از آن سنگ ها هستند، یعنی سنگ های صحرا که من با آن زندگی می کنم، این ها راه آدم را نمی زنند، ضرر نمی زنند، ولی آن سنگدل ها که شما به آن خیلی علاقه دارید، این ها صد هزار جور ضرر به آدم می زنند، یعنی بین این ها بروی نجات پیدا نمی کنی، نرو. نگاه کن به من. مرغ گوش نمی دهد، بله مرغ می گوید که اشتباه می کند چرا؟ برای اینکه انسان باید مرد باشد، جوانمرد باشد، و انسان باید بین انسان هایی که من ذهنی دارند زندگی کند و آنها دشمن آدم باشند، و دشمنی را تحمل کند و به حضور برسد.

توجه کنید که به مرغ می گوید: تو این خوی احد را مواظب باش از دست ندهی، یا از دست دادی همه اش را از دست ندهی، قدرت شناسایی و بازگشت را از دست ندهی، این ها را شیطان می دزدد. ولی هیچی نشده، منم منم می کند این مرغ.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۲

عرقِ مردیِ آنگهی پیدا شود که مسافر همراهِ اعدا شود

می گوید: این رگِ مردی، خاصیتِ مردی در انسان و انسان بودن اصلاً انسانیتِ انسان موقعی بروز می کند که انسان وقتی بر می گردد مسافر راه خداست با دشمنان باشد، یعنی آنها نگذارند آدم برود، آدم از عهده آنها بر بیاید. یعنی هم خودش برود و هم نگذارد آنها جلوی او را بگیرند می گوید، صیاد می خواهد بگوید: ببین این کار تو نیست. چی می گوید؟ مرغ می گوید آدم باید خودش را در معرض وسوسه های شیطانی قرار بده و آن وسوسه ها آدم را جذب کند و انسان نرود. صیاد می گوید: نکن این کار را، تو طاقتش را نداری، ببین منم نداشتم، من چه



بلاهایی سرم آمده، تو نکن. ولی مرغ نمی فهمد می گوید: نه من خودم را در معرض وسوسه قرار می دهم و عرق مردی ام باید بروز کند و اصلا فکر نمی کند ممکن است به دام بیفتد.

ولی می دانیم که همین الان مرغ به گفته اش دارد عمل می کند، می خواهد ببیند که از عهده جذب دانه ها می تواند بر بیاید. از نظر شما مرغ نمی تواند بپرد برود؟ تا همینجا نصیحت هم خیلی خوب بوده، چکار دارم من اینجا، هی دارم خودم را نشان می دهم، این آدم خیلی مشکوک است، خودش را پنهان کرده، اینهمه دانه هم اینجا ریخته شده، نکند دام باشد این، این جهان نکند دام باشد؟

هیچکدام از ما در سنین پائین حتی در سنین بالا متوجه نشدیم این جهان دام است، مثل اینکه یک صیاد است اینجا، گفتیم بگذار ما خودمان را در معرض وسوسه قرار بدهیم، ببینیم می توانیم، مردیم ما، مردی خودمان را ثابت کنیم، به همین دلیل است که مرتب دارد به دانه ها نگاه می کند. ما چی؟ ما می توانیم بگوییم که در معرض وسوسه بیرونی خودمان را چرا قرار بدهم، اگر کشید نتوانستم طاقش را بیاورم چی؟ خودش می گوید الآن، صیاد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۵

گفت: آری گربود یاری و زور تا به قوت برزند بر شر و شور

صیاد می گوید: راست می گویی اگر یاری خدایی داشته باشی و زورش را داشته باشی، یعنی اگر به بودن بینهایت خدا زنده باشی، بله راست می گویی، که بزنی به شر و شور این جهان و بروی جلو، مثل مولانا، و داری تو؟ نداری تو! کی دارد این را؟ صیاد می داند، آن هوشیاری دارد که رفته جهان، برگشته و روی بینهایت خدا زنده شده، و این آدم یاری و زور دارد، خرد دارد و هوشیارانه به زندگی وصل است.

تو تازه رسیدی اینجا، حالا کمتر هم هویت بشوی بهتر است، داری منم منم می کنی. ما در چه وضعی هستیم؟ صیاد به ما هم می گوید، ما آن یاری و زور را داریم؟ یا ضعیف ایم ما ضعیف ایم، بله ببینید دارد همین را می گوید:

چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرار لایطاق آسان بجه

می گوید وقتی آن زور بینهایت خدا را نداری، وقتی مولانا نیستی، وقتی در بیرون چیزهایی تو را جذب می کنند تو می بینی، اولاً من می گویم خودت را در معرض این وسوسه ها قرار نده، اگر قوتش را نداری آن را، پرهیز بهتر است. به کی می گوید؟ صیاد به مرغ می گوید. و من می گویم که در فرار لایطاق یعنی فرار از آن چیزی که اگر



مرکزت بشود، طاقت نخواهی آورد و بسوی آن خواهی رفت، و نخواهی توانست از آن خارج بشود، آسان بجه، یعنی از آن بگذر، به مرغ می گوید از این دانه ها بگذر. بیاید مرکزش بشود این لایطاق می شود، طاقتش را نخواهی آورد، لایطاق یعنی چیزی را که آدم توانش را ندارد.

یک کسی الآن وسوسه می شود برود مواد مخدر بکشد، ولی می داند اگر عشق به مواد و معتاد شدن در مرکزش بیاید و هر چهاربعدش را کنترل کند و او را از خدا ببرد، طاقت نخواهد آورد، سخت است، یا یک چیزی در بیرون است، حالا ما داریم نگاه می کنیم ببینیم من بروم با آن هم هویت بشوم یا نه؟ خوب بگو نه، چون اگر بشوی طاقتش را نداری، دیگر باید این را داشته باشی، معتاد می شوی به این، می خواهی کنترل کنی، می خواهی مال تو باشد. صیاد می گوید: این کار را نکن، منم منم نکن و اگر چیزی مرکزت بیاید، طاقتش را نخواهی آورد. من دارم می گویم این بلاها سرم آمده، بیخودی من منقطع و قانع نشدم، من خودم خودم را به زور قانع کردم، خودم را از مردم قطع کردم.

آسان بجه، دارد به ما می گوید. ما آسان می جهیم؟ ما اصلا می دانیم که اگر در چیزی از بیرون مرکز ما بشود، ما طاقتش را نداریم ما از آن نمی توانیم جدا بشویم اسیر می کند ما را، ما آن قوت را داریم که از آن جدا بشویم؟ اگر نداریم می گوید پرهیز به. مرغ نمی شنود. پرهیز به یعنی بلند شو برو، ها مرغ دوباره نصیحت می کند می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۸

یار شو تا یار بینی بی عدد زآنکه بی یاران بمانی بی مدد

در حالیکه عشق دانه ها توی مرکزش است، می گوید: باید آدم از جنس خدا بشود، یار بشود، تو صادق باش، تو به زندگی زنده شو، یعنی درست آن کاری را که الآن دارد می کند، عکس اش را می گوید. می گوید: یار شو تا بینی چقدر بی عدد دوست پیدا می کنی، یار پیدا می کنی. خوب اگر بخواهی از جنس یار بشوی، از جنس عشق بشوی که باید گوش بدهی و بپری بروی.

به صیاد می گوید که: تو نتوانستی به زندگی زنده بشوی. صیاد هم می گوید که: تو داری به دانه های من نگاه می کنی و عشق دانه های من توی دلت است، یعنی تو یاری؟ تو از جنس خدایی؟ من دارم می گویم مواظب باش. بعد می گوید که: تو باید یارهای فراوان پیدا کنی وگرنه بدون این یاران بدون مدد می مانی.



درست عکس قضیه را می گوید. برای اینکه مدد باید از زندگی بیاید. این مرغ الآن تقریباً دارد به دام می افتد چرا؟ برای اینکه می خواهد از جمع مدد بگیرد. آن حرفها هم که می گفت که صیاد به او گفته بود که با احد خو کن، آن هم یادش رفته، می گفت: ساکت باش با احد خو کن، تو از جنس هوشیاری هستی، خاکی باش، اینها همه یادش رفته.

حالا دیگر ایراد می گیرد به صیاد که تو از جنس یار نشدی، یار بی عدد پیدا نکردی، بگذار من بشوم در حالیکه عشق دانه ها توی دلش است، بگذار من صداقت را نشان بدهم، صداقتی وجود ندارد، مرکزش دارد عوض می شود، می خواهد بی مدد بشود فکر می کند مدد پیدا خواهد کرد از مردم، آن هم قبلاً گفته صیاد، از مردم مدد نمی توانی بگیری، مدد را باید از خدا فقط بگیری، از مردم مدد بگیری همه مردم از جمله بنده اینجا که نشستیم برای گرفتن تو هستیم اینجا، توجه نمی کند مرغ. بله ادامه می دهد مرغ،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۲

هست سنت ره، جماعت چون رفیق بی ره و بی یار، افتی در مضیق

یعنی راههای از قبل، راه و رسم از قبل تعیین شده، اینها راهنما و مردم هم رفقای ما هستند و بدون مردم، بدون همان راههای از پیش پیموده شده، آدم توی تنگنا می افتد. یعنی چی؟ یعنی مرکزش مادی شده تقریباً. در حالیکه راه این لحظه باید از طرف زندگی بیاید، تنها رفیق ما خداست در این راه، و قبلاً هم صیاد به او گفته که از شیطان فقط باید به خدا پناه ببری، اصلاً گوش نکرده تازه اینها را می گوید که صیاد را به عقل برساند. می گوید:

همرهی نه کو بود خصم خرد فرصتی جوید که جامه تو برد

این را مرغ می گوید، می گوید: تو فکر نکن من همراهی را می گویم که دشمن تو باشد و دنبال فرصت باشد که جامه تو را بدزد. ولی آیا ایشان به بودن زنده است که همراه خوب را تشخیص بدهد؟ اینطوری نیست که این صیاد را رفیق خودش خواهد کرد؟ چون آخر سر دنبال جفت می گردد، پس انتخاب می کند صیاد را، چون به او احترام می گذارد، می گوید: ای امین و پارسا و محترم،

همرهی نه کو بود خصم خرد فرصتی جوید که جامه تو برد

می گوید، مرغ می گوید: من همراه خوب را می گویم نه همراهی که دشمن تو باشد، دنبال فرصت بگردد، جامه تو را ببرد. در ظاهر این درست است، ولی آدم باید به بودن زنده باشد که بتواند تشخیص بدهد که همراه خوب کی



است، که خصم آدم نیست، الان که مرغ عشق دانه را در مرکز خودش گذاشته، قدرت تشخیص آن یار و رفیق خوب را دارد؟ ندارد. برای همین است که اگر ما من ذهنی داریم، استادانی پیدا می کنیم، همراهانی پیدا می کنیم که اینها من ذهنی دارند، بدتر ما را منحرف می کنند. ولی در شعار دادن خیلی خوبیم می گوییم همراه آدم باید خوب باشد. عمل ما باید نیک باشد، همراه خوب را چه جوری می خواهی پیدا کنی؟ با من ذهنیت؟ هر کسی را من ذهنیت می پسندد همراه خوب است؟ خصم خرد تو همین است. چرا از درون وصل نمی شوی به زندگی؟

می بینی مرغ درست است این حرف ها را به ظاهر می گوید و درست هم است، ولی نمی فهمد، برای این که آن حزم را از دست داده است، آن بودن را، آن قوچ را بریده اند، که صیاد به او هشدار داده بوده بود که خویش عاریتی ممکن است پیدا کنی و پیدا خواهی کرد، تو بیا از عشق این دانه ها بگذر.

بعد هم مرغ می گوید: من یار اشتر دل یعنی ترسو نمی خواهم، چون این یارهای ترسو وقتی من از جهان می خواهم ببرم، برگردم، تو راه آدم را می ترسانند. خوب تو عشق دانه را بگذاری در مرکزت، خودش ترسو می شوی، اشتر دل می شوی. یک اشتر دل، آدم ترسو چه جوری، آدمی که به حضور زنده است را می تواند تشخیص بدهد؟ چون از جنس ترس است، بیشتر ترسوها را تشخیص می دهد، با آن ها رفیق می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۶

یار را ترسان کند ز اشتر دلی این چنین همراه عدودان نه ولی

مرغ می گوید که: من که بابا آن یارها را نمی گویم، من یارهایی می گویم که ترسو نباشند، همراه من بیایند. در حالی که خودش ترسو شده دیگر. این چنین همراهان دوست نیستند، ولی نیستند، این ها دشمنند، من که اینها را نمی گویم. توجه کنید حرف هایش خوب است ولی آن بودنی که باید باشد آنها را تشخیص دهد، آن را ندارد. بنابراین صیاد مرتب می گوید: پرهیز کن، هی مرتب می گوید همین الان هم یک بار گفت پرهیز کن، در فرار لا یطاق، پرهیز به، بعدا هم که می رسیم به آخر، باز هم که پرنده می گوید: اینها مال کی هست می گوید: اینها مال یتیم است. می گوید من مضطرب ولو اینکه مضطری و ناچاری و بدحالی پرهیز به، گوش نمی دهد ما هم گوش نمی دهیم البته.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۸

راه دین زان روپر از شور و شر است که نه راه هر مُخَنّت گوهر است

مرغ می گوید: راه دین، راه دین یعنی رفتی هم هویت شده ای، برگشتن و رسیدن به خدا که پر از شور و شر است، یعنی هم هویت شدگی ها را باید تشخیص بدهی و بیندازی. این راه، راه هر کسی نیست که گوهرش یعنی مرکزش مثل مخنت ترس باشد. مخنت گوهر، یعنی کسی که سرشت نامرد و پست و ضعیف دارد.

در حالتی که خودش الآن عشق دانه ها را گذاشته مرکزش مخنت گوهر بوده، می گوید مخنت گوهر نباید یار من باشد و این راه، کار او نیست. صیاد از اول می گفته که مواظب باش مخنت گوهر نباشید. این می گوید: من یار ترسو نمی خواهم. خودش ترسو شده الآن، می گوید از دانه ها نمی توانی دست بکشی می ترسد دانه ها را از دست بدهد. ترسش شروع شده، خودش هم می گوید پر شور و شر است. خوب اگر می دانی پر شور و شر است و مخنت گوهر آدم ترسو و نامرد موقعی بوجود می آید که من ذهنی و خویش عاریتی مرکزش باشد. پس چرا نمی فهمی این موضوع را؟

مولانا این ها را می گوید ما بفهمیم. ما یک چیزهایی می گوئیم که درست عکسش هستیم، چیزهایی را می گوئیم که باید اینطوری عمل کرد بعد عکسش عمل می کنیم، این من ذهنی ما متوجه نمی شود و توجیه می کند. کما اینکه یواش یواش این مرغ می خواهد به آیه های قرآن تکیه کند و دانه ها را بخورد، پایه اش درست است، استدلالش غلط است.

در ره، این ترس امتحانهای نفوس همچو پرویزن به تمییز سپوس

مرغ می گوید که: بین من همراه ترسو نمی خواهم، همراه نامرد نمی خواهم. کسی نیست به او بگوید، البته صیاد به او می گوید، تو چه جوری می خواهی تشخیص بدهی؟ می گوید: این ترس امتحان کننده نفس هاست و مثل این غریب است و سپوس را از آرد خالص و ریز جدا می کند. حرفش درست است، ولی الان که عشق دانه ها توی دلش است، خودش ترسو شده، و ترس نمی گذارد که پا شود و برود، ترس و حرص. می گوید اگر بروم این دانه ها را یکی دیگر می آید می خورد. ولی می گوید: ترس امتحان کننده نفس هاست. ولی در مورد خودش اعمال نمی کند این موضوع را، درست است. ببینید چقدر دارد حرف می زند یعنی این قسمت طولانی حرف های مرغ است، که به صیاد می گوید اینطوری باید باشی، آن طوری باید باشی، و هیچ کدام از آن ها هم خودش نیست.

*** پایان قسمت چهارم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۲

آنکه تنها درهی او خوش رود با رفیقان سیر او صد تو شود

ای کسی که در راهی او تنها خوش می رود، با رفیقان سیرش صد تو می شود و این درست نیست. خوش رفتن خودش مستلزم عدم عشق به این دانه هاست، عشق دانه ها را گذاشته مرکزش و فکر می کند این طرز رفتن او، این خوش رفتن است. این خوش رفتن نیست. و صیاد به او گفته که شما باید قوت و زور خدا را داشته باشی، باید بودن داشته باشی، پشت فکر و عملت این باشد، نمی توانی وگر نه.

الان می گوید من با من ذهنی خوش می روم. این رفتن خودش را واقعا رفتن خوب می داند و خلاصه می گوید، مرغ می خواهد بگوید، من عشق دانه ها را در دلم می گذارم، با این عشق دانه ها به سوی خدا می روم. که صیاد گفته این نمی شود، و با دیگران هم می روم. صیاد گفته اگر خودت هم بتوانی بروی، که من آمدم اینجا منقطع شدم بلکه از عهده من ذهنیم بر پیام، تو تازه می خواهی بروی با این من ذهنی زیر نفوذ من های ذهنی دیگر، کارت خیلی خراب خواهد شد. ولی می گوید نه، من با من ذهنی می روم، تازه با رفیقان خوشی ام صد تو می شود. بعد خیلی حرف درشتی هم به صیاد می زند که می گوید خر این چیزی را که من می گویم می فهمد، ولی تو نمی فهمی. صیاد به او یاد داده بود تو خاکی باش و ساکت باش و مواظب باش.

با غلیظی، خر زیاران، ای فقیر در نشاط آید، شود قوت پذیر

می گوید: خر با این همه خربت با غلیظی خربت می فهمد که از یاران می تواند نشاط بگیرد و قوت پذیر باشد. آیا ما از یارانمان که من ذهنی دارند نشاط می توانیم بگیریم؟ تا حالا از من های ذهنی نشاط گرفتیم؟ نه درد گرفتیم، اشتباه می کند. خر ممکن است بار ببرد، ولی ما نمی توانیم برگردیم، ما می خواهیم بار را بیندازیم. خری را از اینجا برمی دارد می برد یک جای دیگر، ما از جهان که برمی گردیم، هی بارها را باید سبک کنیم، بیندازیم، بیندازیم. و می گوید تو نمی فهمی به اندازه خر هم و مثال می زند، مثالش وارد نیست می بینید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۶

مرتورا می گوید آن خر، خوش شنو گرنه ای خر، همچنین تنها مرو

می گوید آن خر که با خرهای دیگر می رود، به تو می گوید که: اگر خر نیستی تنها مرو، درسته؟ خیلی توهین آمیز است به صیاد، و صیاد متوجه می شود که این پرنده تازه رسیده، غرور دارد، گوش اش بدهکار نیست، حالا ما



بعنوان پرنده تازه رسیده، گوشمان را باز می کنیم ببینیم مولانا چی می گوید. از مثالها و الآن دیگر از وقتی که عشق دانه ها منعکس شده در مرکز پرنده، با من ذهنیش دارد صحبت می کند، و مثالهایی را که می زند مثالهای من ذهنی است که در مورد زندگی و برگشت هوشیاری از جهان به این لحظه، بسوی یکتایی و انداختن هم هویت شدگیها اصلا کاربرد ندارد. الآن حرفهایی می زند این پرنده، این هوشیاری جدید، که ظاهرش درست است، ولی باطنش مثل باطن خودش رفته، آن قوچ رفته، آن بودن رفته، درست نیست، می خواهد میل به جمع کند.

آنکه تنها، خوش رود اندر رصد با رفیقان بی گمان خوشتر رود

می گوید: آن کسی که در رصد، در جای باز بینی، خوش بتواند برود، خوب این آدم یعنی چی؟ یعنی اینکه یک کسی از جهان می خواهد برگردد این هوشیاری، اگر تسلیم بشود با دید هوشیاری حضور بیاید، وقتی این دردها می آید بالا و چالشها می آید بالا و زندگی و قانون زندگی قانون قضا اینها را بالا می آورد، از خودش می پرسد که چرا اینها می آید بالا؟ چرا این اتفاق برای من می افتد؟ چرا این درد پیش آمد؟ و چون هوشیاری خرد دارد و تامل دارد و حزم دارد و می کشد عقب ذهنش را نگاه می کند و می داند هم زندگی با کن فیکون باش و می شود کار می کند، تسلیم می شود می فهمد می بیند چه چیزی را باید بیندازد، می اندازد، می اندازد، اگر تنها باشد. ولی اگر مردم من ذهنی اطرافش باشد آنها می گذارند بیندازد؟ نه، نمی گذارند. همان ها خشمگینش می کنند، همانها گیجش می کنند. حالا اگر یک کسی به بودن مجهز باشد و یک مقدار زیادی از هم هویت شدگی هایش را انداخته باشد، حالا دور و برش رفیقان هم باشند، ممکن است خیلی تاثیر نگذارند. ولی آن کسی که من ذهنی دارد، خوب رفیقان نمی گذارند بیندازد، آن کسی که تازه کار است.

این پرنده تازه کار است، دارد استدلال می کند من می روم با جمع و می توانم برگردم بسوی زندگی و خدا و خودم که برمی گردم هیچی، اگر چیزی بالا آمد هم هویت شدگی را می اندازم، که الآن نمی تواند عشق دانه هایش را از دلش بیرون کند، دانه ها می کشد و او را میخکوب کرده روی شاخه و نمی تواند ببرد برود. ادعا می کند که رفیقان را هم می تواند کمک کند، و مسلما من به رفیقان هم کمک می کنم، یعنی نه تنها خوش می روم. می تواند خوش برود؟ نه، این آن بودن را ندارد. بیخودی نیست که صیاد به او می گوید: من منقطع شدم، من مقتنع شدم، من را روزگار اینطوری کرده، به حرف من گوش بده. نمی دهد خلاصه. دارد استدلال می کند که من می توانم آن جاهایی که زندگی چالش می آورد حل کنم با دیگران خوشتر می روم.



هر نبیی اندرین راه درست معجزه بنمود و همراهان بجست

می گوید که پیغمبران آمدند معجزه کردند که همراه پیدا کنند. همچو چیزی نیست، استدلال غلط می کند. اینطوری نبوده که آمدند دوست پیدا کنند مردم را دور خودشان جمع کنند، نه، پیغمبران پیغامی داشتند، آوردند به مردم ابلاغ کردند، یک کسی مثل آتشفشان معنا بوده، مولانا هم این پیغام را آورده، کاری با مردم نداشته، حالا یک عده ای خواستند ایمان بیاورند به اینها عمل کنند، دورش جمع شدند، هیچ پیغمبری دنبال آدم نبوده که دوست پیدا کند، نامه فدایت شوم به هیچ کس ننوشته، اینها را من بیان می کنم، آن هم من نیستم یکی دیگر از من بیان می کند.

این می گوید نه معجزه کرده تا بتواند همراهان پیدا کند، یعنی من هم می خواهم معجزه کنم و همراه پیدا کنم. پس می بینید که این مرغ میل به جمع دارد، چقدر این صیاد به او می گوید: از مردم مدد مخواه، متکی به مردم نشو، در این صورت حتما یک من ذهنی به مردم متکی می شود، من ذهنی تو از من ذهنی مردم نمی تواند کمک بگیرد، گیر می افتی، تو باید با همین احد خو کنی، باید تسلیم بشوی، باید به خدا پناه ببری، اینها را گفته، مواظب سر چاه باش، دیدی سر چاه یکی دارد داد و بیداد می کند توی سر خودش می زند، می گوید این شیطان است می اندازد تو را توی چاه فکر، می گوید آنجا طلا است برو بیاور، می روی آنجا می بینی طلا نیست و طلا هم پیدا نمی کنی، عمرت تلف می شود و اول این ریسمان را می برد، بودن را از تو جدا می کند. اینها را همه اش گفته، توجه ندارد. الآن اینطوری می گوید، بله الآن ببینید که یواش یواش این مرغ گیر افتاده، دنبال چارچوب می گردد الآن.

گر نباشد یاری دیوارها کی برآید خانه و انبارها؟

به فکر خانه و انبار و سقف یعنی دوست دارد که برود توی خانه ذهن، توی یک خانه زندگی کند. خو با احد و دشت و بینهایت را ول کرده می خواهد برود با چارچوب زندگی کند. صحبت خانه و انبار می کند، می گوید که: اگر یاری دیوارها نباشد و سقف نباشد، نمی شود خانه درست کرد.

هر یکی دیوار اگر باشد جدا سقف چون باشد معلق در هوا؟

یعنی باید دیوارها باشد، من هم دارم دیوار درست می کنم، سقف باشد که من آن تو باشم. بعد یک مثال دیگر می زند.



گر نباشد یاریِ حبر و قلم کی فتد بر روی کاغذ یا رقم؟

این هم می گوید، ولی نمی داند که اگر حبر را دانش معنی کنید و قلم را ذهن، نمی داند که آن دانش آنوری است که روی کاغذ ذهن، باید فکر بنویسد، آن دانش ایزدی را ندارد، حرفش درست است در ظاهر، ولی اینکه میل دارد به چارچوب و تجسم دانش می کند، می گوید: باید دانش باشد و قلم هم باشد. حالا حبر را می توانیم مرکب هم معنی کنیم، در واقع دانش ایزدی باشد و قلم هم باشد. آدم روی کاغذ ذهن بنویسد، ولی دانش را الآن یواش یواش دانشی می پندارد که از ذهنش می آید، نه آن دانش آنوری برای آنکه آن دانش آنوری یواش یواش دارد از دست می رود، و عین خیالش نیست، و میل به جمع دارد، یواش یواش می بینید. الان دارد می گوید:

این حصیری که کسی می گسترده گرنیوندد به هم، بادش برد

می گوید: این حصیری که به هم پیوسته است، یعنی آدم ها باید باهم باشند، باهم کار کنند، تا باد نبردشان. ولی یادش رفته که آدم ها با بودنشان به هم می پیوندند، آدم ها از طریق عشق پیوند می خورند و محکم اند، آدم هایی که با من ذهنی با همدیگر متحد می شوند دائما دعوا می کنند، یا سر یک منافی است که باهم هستند، وقتی به منافع رسیدند شروع می افتند به جان هم، دوستی شان دوستی نیست. یادش رفته که الان که دنبال چارچوب می گردد و دنبال حصیر می گردد، حصیر از به هم پیوستن من های ذهنی نمی شود. نمی داند این را، گفته بود صیاد به او، دوباره:

حق زهر جنسی چو زوجین آفرید پس نتایج، شد ز جمعیت پدید

بینید دنبال جمعیت می گردد، دنبال جمع آدم ها می گردد، حتی دنبال جفت می گردد الان. در اصل ما تنها هستیم، مثل یک درختی هستیم و با ریشه مان به خدا وصلیم، همیشه این وصل بودن باید حفظ بشود، از طریق عشق با دیگران مثل حصیر به هم می پیوندیم. من وقتی از جنس زندگی شدم، از جنس بودن شدم، همین بودن را در دیگران هم شناسایی می کنم، این شناسایی در واقع مقصود زندگی بوده که من بودن و او را در خودم شناسایی کنم، به صورت او، که دنبال جفت مادی می گردد، دنبال آدم می گردد.

می بینید که پرنده راه بدی آمده، پرنده به نصیحت گوش نکرده، نصیحت کننده را خر حساب کرده، و الان هم این استدلال می کند و با همین استدلال ها یواش یواش دارد به دام می افتد، همین الان است که می پرسد این دانه ها که عشقش به دل من است اینجا چکار می کند، مال کی هست؟ این صیاد می گوید اینها مال یتیم است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۷

مالِ ایتام است، امانت پیش من زآنکه پندارند ما را مؤتمن

می گوید این ها مال یتیمان است، پیش من امانت است، و مردم فکر می کنند، می پندارند، من آدم مورد اعتمادی هستم. این پندارند را وقتی صیاد می گوید، دارد دوباره به مرغ می گوید به من اعتماد نکن، با من دوستی نکن، می پندارند واقعا من مؤتمن هستم ولی من، من ذهنی دارم، من هوشیاری جسمی دارم، خیلی به من نمی شود اعتماد کرد. ولی مرغ چون دنبال جمعیت است به صیاد اعتماد می کند.

گفت: من مضطرم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال

پس می بینید که مرغ از اول که دانه ها را دیده بوده و عشقش را گذاشته بوده در مرکزش، مرتب اشاره می کرد به سنت پیغمبر و آیات قرآن و هرچی که به نظرش می آمد به نفعش است، می خواسته که این دانه ها را بخورد. و صیاد هم برحذر می داشت. آخر سر مرغ با پای خودش آمد به دام و این آخرین مرحله گول زدن مرغ خودش است. که دارد می گوید: من ناچارم و حالم خوب نیست.

مرغ اصلا ناچار نیست، حالش بد نیست، هیچ کدام از ما ناچار نیستیم. و می خواهد اشاره کند به آیه قرآن که اگر مثلا وسط دریا هیچ غذا نیست، یک نفر مرده، گوشتاش را اگر بخوری اشکالی ندارد، تا زنده بمانید و غذا برسید، دارد می گوید: حال من مثل حال آنهاست. آن گرسنه ها است من نمی توانم تحمل کنم. اینطوری است؟ صیاد به او گفته که: تو اگر طاقت نداری خودت را در معرض وسوسه چیزهای بیرونی قرار نده.

در فرارِ لا یطاق آسان بجه، و ما می دانیم مثل این مرغ، ما طاقت هیچ هم هویت شدگی را نداریم. اگر چیزی از بیرون مرکز ما قرار بگیرد، ما طاقتش را نداریم، می رویم به سویش بدبخت می شویم، هرچی می خواهد باشد. می خواهد پول باشد، می خواهد آدم باشد، می خواهد یک جسم بیرونی باشد، می خواهد خانه باشد، می خواهد یک جواهر باشد، می خواهد یک مقام باشد، همین که مرکز ما شد ما نمی توانیم طاقت بیاوریم، از جنس او می شویم. و الان عشق دانه ها در مرکز مرغ است، می گوید: من طاقت ندارم حالم بد است. حالش را کی بد کرده؟ مولانا می خواهد بگوید خودش. بله همین آیه است که قبلا هم خواندم،

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۷۳

....فَمَنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ....



ولی آن کس که مجبور شود (به خاطر حفظ جان از آن اشیاء حرام بخورد) در صورتی که علاقه‌مند (به خوردن و لذت بردن از چنین چیزهایی نبوده) و متجاوز (از حدّ سدّجوع هم) نباشد، گناهی بر او نیست.

(«غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ»: نه طالب و راغب آن باشد و نه از حد ضرورت تجاوز کند)

یعنی عشق آن دانه یا چیز بیرونی در مرکزش نباشد عشق آن را نداشته باشد و از حد ضرورت هم تجاوز نکند حد ضرورت را بودن تشخیص می دهد پس همین حرف صیاد درست بوده. گفت: در فرارِ لَا يُطَاقُ آسان بچه.

بله ولی این مرغ ما درست است که به این آیه اشاره می کند، ولی آیه یادش رفته که:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۷۳

... حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ

... خدا ما را بسنده است و چه نیکو یآوری است.

گرچه که این آیه اینجا نیست، عجیب است که این آیه هم آیه ۱۷۳ سوره بعدی است یعنی شماره ۳ است، آن یکی ۲ است این یکی ۳ هست. یکی حالت اضطرار را نشان می دهد، یکی حالت بسندگی خدا نشان می دهد و خوب یاور بودن او، من فقط این را آوردم به شما بگویم که مرغ ما یادش رفته این آیه، چون به نفعش است آن یکی آیه یادش است. درست است؟ دوباره ادامه می دهد:

هین به دستوری ازین گندم خورم ای امین و پارسا و محترم

که می گوید با اجازه شما من از این گندم می خواهم بخورم. و الان دیگر یار شد با صیاد و می گوید: امین هستی تو، پارسا هستی و محترم، تا حالا می گفت خری تو، نمی فهمی. ولی الان که صحبت دانه شده و می خواهد بخورد، هم پارسا شده، نصیحت می کرد پارسا نباش، منقطع نباش، بیا به جمع. ولی حالا می گوید که این احترام سطحی به صیاد، صیاد کهنه کار است و کارگر نیست. بعد صیاد دوباره به او نصیحت می کند در آخرین لحظه:

گفت: مُفَتِّیْ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

می گوید خودت باید تشخیص بدهی. خیلی جالب است اینکه تشخیص ضرورت، اینکه یک نیاز، نیاز روانشناختی است یا نیاز من ذهنی است، که بیشتر اوقات نیاز من ذهنی است مثل این مرغ. این مرغ از وقتی که عشق آن دانه ها را به دلش انداخته و تامل و حزمش از بین رفته و تواضعش و خاکی بودنش از بین رفته و می گوید: می دانم، اگر می گفت نمی دانم باید با احد خو می کرد. صیاد به او گفته بود با احد خو کن که احد برایت کافی است و راه راه



برگشت است و باید برگردی و به این بازی تمام بدهی. یعنی همان قسمت اول صیاد به او گفته که: بازی با این دانه ها تمام شده دیگر، تو بکن دلت را از این دانه ها، پرواز کن برو به دشت و به چاه نیفت. مرغ گوش نمی دهد. الآن هم در آخرین فرصت دارد به او می گوید که: تشخیص دهنده این ضرورت تو هستی، ولی اگر این کاری که می کنی بی ضرورت باشد و تقلب کرده باشی و این نیاز روانشناختی باشد و منبع این انگیزش رفتار تو یعنی خوردن تو و هم هویت شدن تو، ذهن باشد، در اینصورت مجرم خواهی شد، باید پس بدهی.

دارد غیرمستقیم می گوید که: به دام خواهی افتاد. مولانا هم دارد به ما می گوید که: به دام خواهید افتاد. تو باید دام را پاره کنی، نه بیشتر به دام بیفتی. و این ضرورتهایی که تو تشخیص می دهی می گویی من باید این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، این فکر را بکنم، اینها ممکن است ضرورت نباشد تامل کن درست تشخیص بده، مولانا می خواهد به ما این را بگوید.

ولی برای مرغ ما کاملاً ضروری است خوردن این دانه ها، کاملاً واجب و ضروری است، هیچ اصلاً شکی ندارد به آیه قرآن هم می خورد. بله این را هم می گوید صیاد:

ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضمان آن بده

می گوید اگر هم ضرورت است واقعا، احتیاج داری، باز هم من پیشنهاد می کنم پرهیز بکنی، نیایی بخوری. این را هم صیاد می گوید، هم اصلاً کل این جهان می گوید. این جهان کلاً اصلاً حرفش این است، می گوید: اگر ضرورت هم هست از من می خوری بهتر است پرهیز کنی، اگر بخوری باید قانون جبران است باید پس بدهی. ولی مرغ قانون جبران را نمی خواهد رعایت کند، می خواهد بخورد و میل دارد که پرواز کند برود. ولی اگر بخورد و با آن هم هویت بشود، دیگر پرواز نخواهد کرد. ما هم الآن این را می فهمیم، قبلاً نمی دانستیم.

شما از مولانا می شنوید که تشخیص دهنده ضروری بودن چیزها و هم هویت شدن با آنها، با شماست، و اگر هم ضرورت باشد، باید پرهیز کنی، و اجازه بدهی تعادلش را زندگی در حالی که شما حزم می کنی و این بودن را با تسلیم و پذیرش از دست نمی دهی، آن تشخیص بدهد. و اگر خوردی، یعنی می گوید اگر اینها را مرکز گذاشتی، برای تو درد ایجاد خواهد کرد، و حالت لایطاق پیش خواهد آمد. باید زحمت بکشی، درد بکشی مثل من، صیاد می گوید: من هم این کار را کردم که آمدم آخر عاقبتم این شده، چرا به من نگاه نمی کنی؟ و واقعا هم ما می توانیم به، آنهایی که جوان هستند، می توانند به ما نگاه کنند، یا به هر حال بزرگتر از ما، هم سن های ما، چه



آنهایی که من ذهنی دارند و فهمیده اند این راه نبوده، ولی هنوز نتوانسته اند دردهایشان را ببندازند، هم هویت شدگی را ببندازند، اینها حالشان چطور است؟ آنها چی می گویند؟ آنها می گویند ما اشتباه کردیم، اشتباه کردیم، دروغ گفتیم، بی صداقتی کردیم، هم هویت شدیم، زرنگی کردیم، اینها اشتباه بوده، زندگی مان را از دست دادیم، مریض شدیم، ستیزه کردیم، ستیزه بدن ما را نابود کرد، الآن نمی توانیم بدن را درست کنیم، ضمان آن بده یعنی ممکن است بدنت خراب بشود، برای بدست آوردن، فشارهایی که این مرکز مادی برای تو بوجود خواهد آورد، بدن تو از بین خواهد رفت، دارد این را می گوید. و خوری باری ضمان آن بده، مرغ باز هم نمی فهمد بله مرغ می خورد. بله

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان توسنش سربستد از جذب عنان

مرغ بسیار تامل کرد، البته تاملش با خرد نبود، تاملش با بودن نبود. چرا؟ به هیچ کدام از آن نصیحتها و راز و رمزهایی که مولانا در این قصه به ما گفته، گوش نکرده بود. بله همه را توضیح دادم دیگر. نه سکوت کرده بود، نه متواضع شده بود، نه خاکی شده بود، نه به خویش عاریتی توجه کرده بود، نه به اینکه روح ممکن است اصول هوشیاری را فراموش کرده باشد و قاطی این جهان شده باشد، نه گوش کرده بود که آدم ممکن است نتواند برگردد، نه گوش کرده بود که از این شیطان باید به خدا پناه ببری. نه به آن دوتا نصیحت خوب که گفت: من منقطع شدم و قانع شدم، تو بیا و این دوتا را عمل کن، از من یاد بگیر، نه از مرگ دیگران یاد گرفته بود، و بنابراین الآن در خود فرو رفت، مرکزش من ذهنی است. الآن از من ذهنی می پرسد که بخورم یا نخورم؟ من ذهنی به او چی می گوید؟ عشق دانه ها به او چی می گوید؟ می گوید برو بخور. اگر عدم بود، با احد خو کرده بود، چی می گفت؟ می گفت پرواز کن برو، نمی خواهد بخوری.

توسنش سربستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم، اندر فسخ بماند چند او یاسین و الانعام خواند

یا، او چند یاسین و الانعام خواند، همین که خورد دیگر کاملاً هم هویت شد با این دانه ها و دانه ها افتاد مرکزش، توی دام افتاد. بعد از آن شروع کرد به یاسین و سوره انعام را خواندن. بله مولانا نتیجه می گیرد که:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۰

آن زمان که دیو می شد راهزن آن زمان بایست یاسین خواندن

آن موقع که شیطان داشت وسوسه می کرد، تو هم می گفتی که من می توانم خودم را در معرض تحریکات چیزهای بیرونی قرار بدهم و نروم، دیدی که نتوانستی! آن موقع که راحت را می زد، آن موقع باید یاسین می خواندی، نه بعد از اینکه به دام افتادی، بلکه، که اینها را خوانده بودیم

پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

قبل از اینکه کاروان زندگی، کاروان زندگی تو، یا اگر یک مربی بزرگ عالم هستی، می خواهی نصیحت کنی و این کاروان انسانها ورشکسته نشود، به جان هم نیفتند، هم دیگر را از بین نبرند، تو به موقع آگاه کن آدمها را، انسانها را. ولی مولانا واقعا به موقع چوبک می زند، به موقع دارد صحبت می کند. ولی خیلی ها همینطور که قصه بعدی که دیگر امروز وقت نمی شود بخوانم، نشان می دهد، بعد از اینکه حرف نمی زنند، یا بلد نیستند بزنند، اتفاقات بد می افتد برای یک نفر یا برای جامعه انسانی، اشتباه بزرگ می شود، بعد از هفتاد سال، صد سال می گویند که: بلکه این کار اشتباه بوده، من هم می دانستم، نگفتم یا از ترس نگفتم یا ملاحظه کردم، به هر صورت، می خواهد به ما بگوید که قبل از اینکه خودت را در معرض هر چی می توانی هم هویت بشوی قرار بدهی، آن موقع تو این آگهی را به خودت بده، و این امکان دارد.

ما می بینیم یک چیزی ما را از بیرون وسوسه می کند، ما خوشمان می آید برویم به آن بچسبیم، می توانیم الان تصمیم بگیریم نرویم، هر چی هست، چون می دانیم آن بیاید مرکز ما قرار بگیرد ما را کنترل خواهد کرد، دیگر خودمان از کنترل خودمان خارج خواهیم شد. مولانا می خواهد این را بگوید به ما، و این را باید به موقع بکنی، نه اینکه آمد مرکز شما شد و یک من ذهنی کامل پیدا کردی، نمی شود. و در مورد بچه هایمان شاید این را عمل کنیم.

پدر مادرهایی که به این برنامه گوش می کنند و به عشق زنده می شوند، باید بموقع عشق بدهند به بچه هایشان، آگاه کنند. همین اصلاً در دو سه سالگی، پنج شش سالگی، نگذارند بیست ساله بشود. باید این چیزها را به آنها یاد بدهند. چه جوری؟ اگر من ذهنی نباشد و تسلیمشان بودن باشد آن بلد است. الان نمی توانیم ذهناً توضیح



دهیم چه جوری! یک مادری اگر عشق داشته باشد، عشق بلد است بگوید که بیشتر از این هم هویت نشو، دانه ها را مرکزت نکن، یک کمی بکن، خلاصه کن، مواظب باش. ما شده ایم ضرر کرده ایم.

مولانا چی می گوید: می گوید حتی یک مادری یک پدری من ذهنی دارند مثل این صیاد، لازم نیست بچه شان را بدام بیاندازند، می توانند نصیحت کنند و طوری نصیحت کنند که این بچه بشنود. و خودش می گوید از جنس بودن باشیم اگر بودن پشت فکر و عملمان باشد آنموقع بچه می شنود.

آنموقع بودن ما با بودن او رابطه برقرار می کند، در سطح انجام دادنها هم بچه براحتی می تواند تغییر بدهد آنها را. کما اینکه شما ببینید شما دارید تغییر می دهید، شما بینندگان روی خودتان کار می کنید. مسئولیت هوشیاریتان را بعده گرفتید می بینید که وقتی به خودتان عشق می دهید، در معرض خرد قرار می دهید، و خیلی موقعها به وحدت به یکی بودن با خدا می رسید، و تجربه می کنید در سطح انجام دادن در سطح فکر هم عوض می شوند فکرها، قبلاً می گفتید غیر ممکن است، الان می بینید ممکن می شود. کی می کند؟ آن نیرو می کند. و هر چه بموقع تر، بهتر.

قصه بعدی را آن شاء الله هفته آینده برایتان خواهم خواند، دنباله این قصه را. از شما خواهش می کنم بروید این قصه را خودتان بخوانید، خیلی زحمت می کشید خیلی، ببینید این جذب جان شما می شود؟ به نظر شما مولانا چی می گوید؟ و پیغامها را دریافت کردید لطف کنید قسمتی از آنها را در پنج دقیقه بیا بید به ما بگویید، بگذارید که باهم دیگر کمک کنیم این قصه ها باز بشود. این قصه ها در آدم زنده می شود یعنی تمام جزئیاتش یادتان می ماند. مرغ یادتان می ماند، نصیحتهای صیاد یادتان می ماند.

وقتی در جامعه شما دارید یک اشتباه وقتی می بینید، دارید زیاد حرف می زنید، یکدفعه ساکت می شوید، وقتی می گوئیم به خویش عاریتی دارید تمرکز می کنید، تأکید می کنید، عقب می نشینید. وقتی می بینید که خاکی نیستید می گوئید صیاد به او گفته خاکی باش.

وقتی زیاد تکرار بشود اینها یادمان می ماند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>